دیوان البسه

مولانا محمود نظام قاری

به اهتمام

محمّد مشیری



شرکت مؤلفان و مترجمان ایران

(۱۰)



شرکت مؤلفان و مترجمان ایران

☐ دیوان البسه
☐ نظام‌الدین محمود قاری‌یزدی
☐ مرداد ۱۳۵۹ خورشیدی
☐ سه هزار نسخه
☐ چاپخانه کاویان



تصویر شادروان میرزا حبیب اصفهانی

DATE LABEL

پیشگفتار

کتابی که توفیق چاپ و انتشار آن بدست آمده، کتابی است که بار اول بسال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر استانبول به‌همت یکی از ادبای آزاده و روشن‌بین آن عصر بنام «میرزا حبیب اصفهانی» که در آن شهر اقامت داشت به‌چاپ رسیده و انتشار یافته بود. سالیان دراز من با نام آن آشنا بوده وبرای بدست آوردن نسخه خطی آن در جستجو بودم و به‌تمام فهرست‌های کتب خطی موجود در کتابخانه‌های ایران مانند کتابخانهٔ مجلس و ملی و سنا و ملك ودانشگاه‌های تهران و کتابخانه‌های معروف تبریز و مشهد و اصفهان و شیراز و یزد و کتابخانه‌های معتبر شخصی مراجعه و متاسفانه اثری از آن نیافتم و در فهرستهای متنوع کتابهای خطی و دستنویسهای فارسی موجود در کتابخانه‌های اروپا و امریکا نیز نشانه‌ای از این اثر بدست نیامد و چون نسخهٔ چاپی هم بسیار نایاب بوده و از دسترس خواستاران خارج بود و حتی کتابخانه‌های ملی و مجلس نیز فاقد آن بودند لذا مشتاقانه آرزومند بدست آوردن و چاپ و انتشار آن بودم تا استفاده از آن‌عام گردد. بالاخره در سالهای اخیر نسخه‌ای ناقص بدست آوردم و با نسخه‌ای که از کتابخانهٔ شادروان دهخدا به موسسهٔ‌لغت‌نامه انتقال یافته بود ومن نقایص نسخهٔ‌خودرا ازروی‌آن‌نسخه به‌لطف‌جناب آقای‌دکتر سید جعفر شهیدی مرتفع و برای نشر آماده ساختم.

سه سال پیش به فهرست «کتابهای فارسی موجوددر کتابخانه‌های استانبول» تألیف و تنظیم دانشمند مرحوم «احمد آتش» دسترسی‌پیدا کردم، در آن فهرست خوشبختانه دو نسخه از این دیوان معرفی شده

بود که مشخصات آنها در این‌جا آورده می‌شود:

۱ـ نسخه‌ای است بشمارهٔ ۵۷۱ فهرست که در کتابخانهٔ «اونیورسیتهٔ استانبول» زیر شمارهٔ ۴۷۹ ثبت و نگهداری می‌شود. این نسخه ۷۷ برگ به‌ابعاد ۶ر۱۲×۶ر۲۱ سانتیمتر که در هر برگ ۱۵ سطر به خط نستعلیق خوش سلطانعلی نوشته‌شده است. تاریخ تحریر سال **۸۶۵** هجری قمری است.

آغاز کتاب:

چکمه‌پوش و سقرلاطست شاه ملک تن

ای که می‌دانی چنین‌داری برو گوئی بزن

انجام آخرین غزل:

بیـا بخلوت قاری چو آیی از حمـام

بغیر موئینه اگر جـامهٔ نکـو داری

آخرین برگ کتاب با یک‌قطعه‌وسه‌رباعی از شاعر بپایان می‌رسد.

این نسخه با مقایسه با نسخهٔ دوم که‌معرفی می‌شود، نقایص بسیاری دارد و مؤلف فهرست در این‌مورد اظهارنظر می کند «باتوجه به‌قدمت تاریخ تحریر ممکن است هنوز تألیف شاعر شکل نگرفته‌و تمام قصاید **و غزلیات در آن نسخه منظور نشده است.»**

۲ـ نسخهٔ دیگر به‌شماره **۵۷۲** فهرست که در کتابخانهٔ اونیورسیته استانبول زیرشماره **۴۰۹** نگهداری می‌شود، در **۲۰۸** برگ به ابعاد **۱۲×۸ر۱۷** سانتیمتر، هر برگ ۱۲سطر بخط نستعلیق و عناوین بامرکب سرخ نگاشته شده‌است. تاریخ تحریر این‌نسخه چهارشنبه ۱۲ ربیع‌الاول **۹۷۲** هجری قمری است.

آغاز نسخه:

نفایس حمد واجناس ثناخزائن‌این‌افضال کریم خطاپوشی‌راسزد...

انجام:

تمت‌القصاید و الغزلیات و المقطعات‌والرباعیات‌والفردیات.

هردو نسخه بوسیله دانشمند جوان آقای **دکتر توفیق سبحانی**

عکس‌برداری و در اختیار این بنده قرار گرفت که از عنایت این دوست گرامی سپاسگزارم و سعادت وسلامت و توفیق ایشان‌راخواهانم.

هردو نسخه خطی از نسخه‌ای که بهمت شادروان میرزاحبیب اصفهانی بچاپ رسیده ناقص‌تر و مخصوصاً دارای اغلاط بسیار فاحش می‌باشد، لذا بناچار نسخهٔ چاپی را اصل قرار داده و با تطبیق و مقایسهٔ اغلاط کتاب را در حد استطاعت وامکان‌تصحیح کرده و برای چاپ آماده کردم.

کتاب‌چاپی‌چون‌باحروف کهنه‌وشکسته بچاپ‌رسیده‌بودبنابراین مصمم شدیم که‌مطالب‌آن را از نوحروف‌چینی کرده و با سلیقهٔ‌مطلوب امروزی‌منتشرسازیم، متأسفانه‌وضع نابسامان کارهاواعتصابات سال ۵۷ و گرانی بیحد و حساب اجرتها ومزد حروفچینی سبب شد که کتاب بصورت افست از روی همان چاپ انجام بگیرد. لذا قبل از چاپ تمام شکستگیها و اغلاط کتاب با دستکاری هنرمندانه و رتوش اصلاح و بصورتی که ملاحظه می‌شود بـه چاپ رسیده وتقدیم علاقه‌مندان و خوانندگان محترم می گردد.

مؤلف دیوان البسه کیست؟

بطوریکه از دیباچهٔ دیوان برمی‌آید مؤلف خود را بشرح زیر معرفی می کند:

«محمودبن امیراحمد مدعو به‌نظام قاری» و دیگر چیزی از دوران زندگی خویش و چگونگی محیط و وضع اجتماعی عصر خود حتی یك کلمه در دیوان وی به‌چشم نمی‌خورد، در تذکره‌های موجود هم‌نامی از او برده نشده، منابع اخیر نیز هر کدام جز چندخط که آنهم رونویس و اقتباس ازهمدیگر است،چیزی ندارد. فقط از تاریخ‌ادبیات ایران مرحوم ادواردبراون (جلد سعدی تا جامی) می‌توان مختصری دربارهٔ او استفاده کرد که آنهم از دیباچهٔمیرزاحبیب‌اصفهانی بردیوان البسه اقتباس کرده است و متاسفانه بهیچوجه شعاع نوری برتاریکی حیات شاعر نمی‌افکند. منابع محدودی که چند خط دربارهٔ نظام قاری نوشته‌اند عبارتست از:

سعدی تاجامی ، ترجمه آقای علی‌اصغر حکمت از ص ٤٦٧ تا ٤٧٢ (در این کتاب مرحوم براون عصر و زمان احتمالی محمودقاری راچنین‌استنباط‌می کندکه تا حدود ٨٦٦هجری‌درحیات‌بوده‌ودیوانش را نگاشته است‌وظاهرآبه‌دورهٔشعرای نیمه‌دوم قرن‌نهم‌مربوط می‌شود.)

ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، (نشان ـ نظامی گنجوی)

ـ فرهنگ معین (اعلام)، متاسفانه مرحوم دکتر محمد معین تاریخ وفات نظام قاری را ۹۹۳ قید کرده که غلط بسیار فاحش است

احتمالا ممکن است تصور کرد منظور ۸۹۳ بوده که در چاپ اشتباه شده.

ـ فرهنگ سخنوران، دکتر خیامپور، ص ٤٦٢ متاسفانه همان غلط چاپی فرهنگ معین را تکرار کرده.

ـ فرهنگ ادبیات فارسی، دکتر زهرا کیا ص ٥١٠

میرزا حبیب اصفهانی

«اصلش از قریهٔ بن‌چهارمحال‌از‌اعمال اصفهان است. در اصفهان و طهران به‌تحصیل علوم مشغول بود. در بغداد نیز بقدر چهارسال به تحصیل ادبیات و فقه واصول پرداخت، پس از آن به‌طهران مراجعت نمود، در آنجا به افترای اینکه در حق‌سپهسالارمحمدخان صدراعظم هجو ساخته است قصد گرفتن و اذیت وی نمودند.

در سنهٔ ۱۲۸۳ به‌ممالك رومیه گریخت و دردارالسعادهٔ‌استانبول به‌دولت عثمانی التجا برد و اوقات خود را در مکاتب و مدارس به‌سر می‌برد و مدتی از اعضای انجمن تفتیش معارف استانبول بود، بواسطه افترای دشمنان از آن خدمت معزول گردید و بعد از یکسال‌ونیم باز مورد التفات سلطانی گردیده به‌سرخدمت خود رجوع نمود. گاه گاهی شعر می‌سرود اما مانند دیگران چشمش به‌صله و جوائز نبود. در اوایل حال اشعار خود را متخلص به‌تخلص «دستان» می‌ساخت، امادراواخر اشعارش بی‌تخلص بود واعتنائی‌به‌تخلص نداشت.» نقل از خط‌خودوی در اول دیوانش که در کتابخانه بایزید موجود است. (مجلهٔ یغما سال ۱۳، شمارهٔ ۱۰)

میرزا حبیب با شیخ احمد روحی و یاران او معاشرت داشت و در نهضت آزادمردانی که‌برای‌بیداری‌ایرانیان در کوشش بودند همکاری می کرد.

«میرزا حبیب پیش از اینکه به‌سن شصت برسد در اثر بیماری ممتد در سال ۱۳۱۵ ق. در شهر بورسا درگذشت ودر گورستان چکر در پای

کوه اولوداغ بخاک سپرده شد.» (مجلهٔ یغما سال ۱۴، شمارهٔ ۴)

حاجی پیرزاده در حق میرزا حبیب نوشته است:

«میرزا حبیب باوجودی که سالهای مدید است که در اسلامبول توطن دارد و معاشرت تامهٔ اوبااهل اسلامبول است و معاش و گذران او نیز از دولت و اهل عثمانی به او می‌رسد بازتعصب و غیرت او در وطن‌دوستی و حمایت وایرانی بودن خودباقی است واز وضع‌ایرانی و زبان فارسی و قواعد و قوانین‌ایران و ایرانیان بسیار خوش‌دارد.» (از سفرنامهٔ حاجی‌پیرزاده، جلد دوم ص ۹۵ تا ۹۸)

مرحوم حاجی میرزایحیی دولت‌آبادی می‌نویسد:

«... **میرزا آقاخان کرمانی با میرزاحبیب‌دستان اصفهانی که‌یکی** از ادبای عصر است و در استانبول اقامت دارد، آشنا شده مدتی درمنزل **او مسکن داشته ادیب مزبور را در تألیف و تصحیح مؤلفات ومصنفات او و دیگر خدمات معارفی مانند ترجمهٔ حاجی‌بابا و غیره مساعدت** می‌نمود ...» (کتاب «حیاب یحیی» جلد یکم ص ۱۵۹)

برای استحضار از شرح کامل زندگانی سیاسی و ادبی‌ونام و چگونگی آثار او به‌منابع زیر مراجعه شود:

- **از سعدی تا جامی**، ادواردبراون، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت صفحات ۳۱۰ ـ ۴۶۶ ـ ۴۶۹
- **از صباتا نیما**، جلد اول، ۳۳۷ ـ ۳۳۸ ـ ۳۵۹ ـ ۳۹۵ ـ ۴۰۵
- **سواد وبیاض**، ایرج افشار
- **خاطرات و خطرات**، مخبرالسلطنه هدایت.
- **سفرنامه حاجی‌پیرزاده، جلد اول.**
- **سیاستگران دوران قاجار**، احمد خانملك ساسانی.
- **مجلهٔ ارمغان**، سال دهم، شماره‌های ۱۱ و ۱۲
- **مجلهٔ یغما**، سال ۱۳،شماره ۱۰وسال۱۴شماره۳وسال۱۶،شماره۲۰
- **مجلهٔ جهان نو**، سال اول ۵۱۵ و سال سوم، ۵۷۱
- **مجلهٔ وحید**، سال ۲، شماره ۱، مقالهٔ علی مشیری.

فهرست دیوان البسه

دیباچه ۷
قصیدهٔ آفاق وانفس ۱۱
جنگنامهٔ موئینه‌وکتان ۱۵
اسرار ابریشم ۲۰
باقی قصاید ۲۱
لغز میان بند ۳٤
غزلیات ۳٦
مقطعات ۱۱٦
رباعیات ۱۲۲
فردیات ۱۲۵
مناظرهٔ طعام‌ولباس ۱۲۹
صفت‌خواب دیدن و حمام ۱۳۳
رساله اوصاف شعرا ۱۳۵
قصه دزد رخت ۱۳۹
عرضه داشت دیباجهٔ‌وظیفه ۱٤۷
فرمان نشان کازه نوروزی ۱٤۹
آرایش‌نامه ۱۵۰
کتاب ده‌وصل ۱۵۷
رساله صدوعظ ۱٦۵
مخیل‌نامه در جنگ صوف‌وکمخا ۱۷۳
فرهنگ لغات مشکل البسه ۱۹۵

(تبصرة) در رساله اوصاف شعرا درصحیفهٔ (۱۳۷) بعد از شطحیات سنائی یك سطر افتاده است و آن این است
(دق مصری طیبات سعدی شیرازی) شکر در قبای‌قصب‌بتك‌آورده‌و رواج قصب شیر و شکر برده.

دیوان البسه

مولانا محمود نظام قاری

DATE LABEL

مقدّمه

چون دیوان البسهٔ (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه خود در دیباچهٔ آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمهٔ (مولانا بسحاق شیرازی) وبتتبّع وتقلید آن تدوین شده است این بندهٔ فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاپ گردانیدن دیوان اطعمه مناسب آن دیدم که دیوان البسه را نیز بهمان قطع وحجم چاپ گردانم تا علاوه بر اشتهار وانتشار این نسخه جمع هردو دیوان در یکجا ویکجلد نیز ممکن باشد . بنابرین نسخهٔ ازآن دیوانرا که بدست آورده بودم وهمانا منحصر بفردست چه باوجود دیدن آن همه کتابخانها در ایران واستانبول ومطالعهٔ آن همه تذکرة الشّعرا وسایر کتب در هیچ جا اثری ودر هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظرم نرسید . مگر اینکه وقتی دریکی از تذکره های هندی وصفی کامل ودرحاشیهٔ برهان جامع فردی ازان مستشهد دیده بودم . پس این نسخه را باهتمام صوری ومعنوی سرکار فخر الطّابعین (ابو الضّیا توفیق) بحیّز طبع درآوردم والمنة للّه که چنانچه در مقدّمه دیوان اطعمه ذکر کرده ام بآرزوی خود موفّق گردیدم .

اکنون چند کلمه از فوائد ومنافع این دو دیوان ذکر میشود .
معلومست که غرض مولانا بسحاق ومولانا نظام (غفرالله لهما)
از ترتیب وتدوین آثار خود محض ترکیب وترتیب الفاظ یا
تزییف واستهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود ومطلوب معنوی
ومفید فائده داشته اند که آن تعلیم وتفهیم لغات واصطلاحات
وابقاء اسامی وتعبیرات اطعمه والبسه است با واسطهٔ طبع پسند
وسهل المأخذ . وهر آئینه هیچ واسطهٔ بهتر از ذکر آنها در طیّ اشعار
وآنهم در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند .
در حقیقت این واسطه هم بفهم وحفظ اقرب است وهم دفع
موجبات ملالت وافسردگی خوانندگان را انسب .

الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال
لغات واصطلاحات البسه هیچ دقیقهٔ فروگذار نفرموده است .
امّا چون این گونه اصطلاحات اکثر اوقات خاص مکانی وزمانی
ومخصوص قومی ومقامی است . بسبب تحویل وتبدیل زمان واوان
وتغییر اوضاع مقام واقوام بیشک بعضی از آنها متروك وتبدّل
وبرخی فراموش ومتحوّل میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن
اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت ودشواری روی میدهد .
اگرچه بعضی ازین گونه اصطلاحات را خیرخواهان قوم در

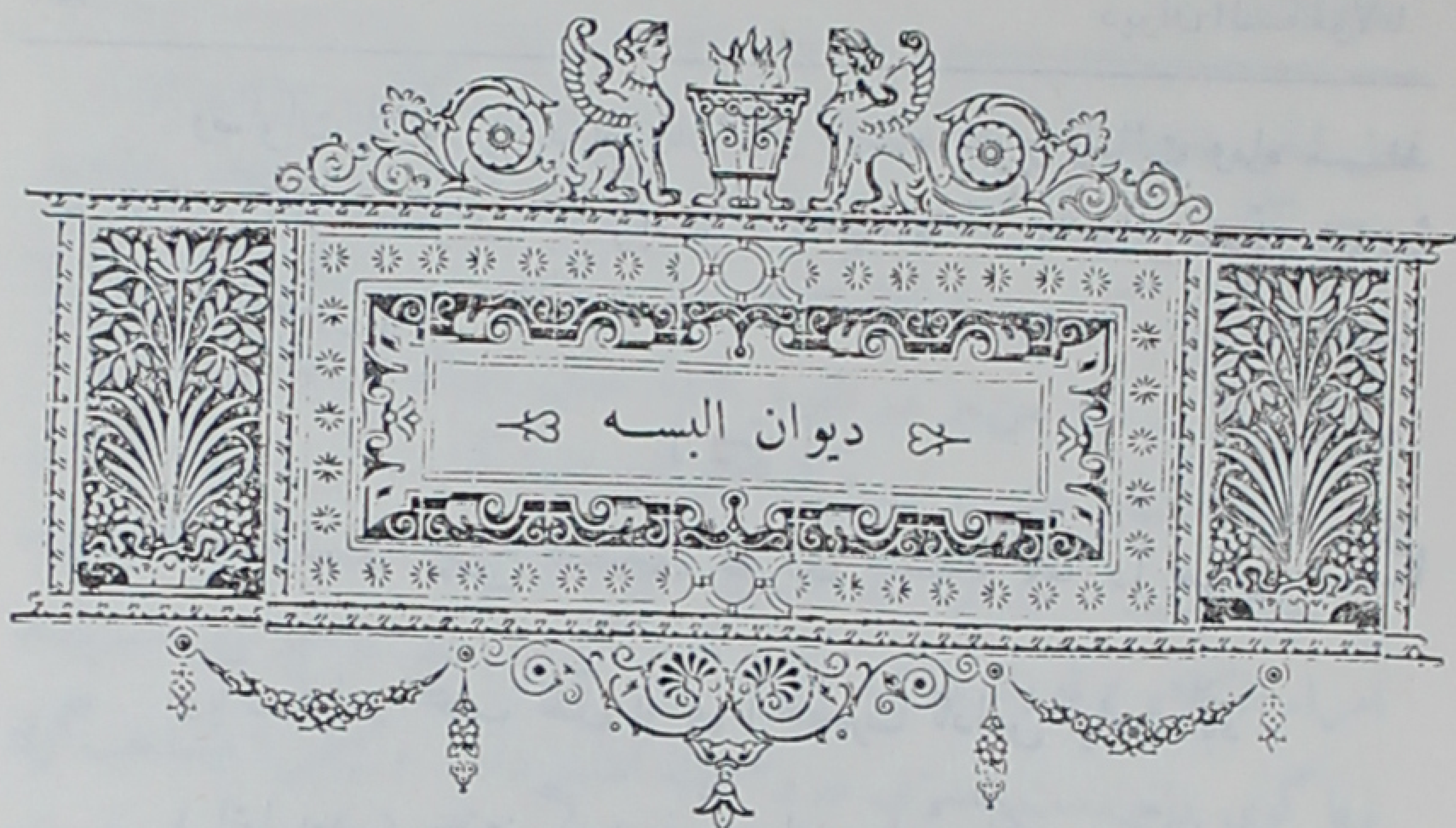
مصنّفات خود ضبط وثبت مینمایند امّا باز بالمرّه مانع اندراس ونسیان آن شدن نمیگردد پارهٔ خواه ناخواه از میان میرود.

غرض از تمهید اینمقدّمات بیان آنکه این بندهٔ کمینه هر چند در تحقیق وتصحیح لغات دیوان البسه جدّ وجهد تمام نمودم امّا بجهة انحصار نسخه وعدم اعتماد بصحّت وسقم آن وبجهة یافت نشدن برخی از اصطلاحات آن در هیچ فرهنك ولغت متداول پارهٔ از آنها لاینحل ولا ینفهم ماند وعلامت گذاشته شد. اگرچه لغة البسهٔ زمخشری که در فرنگستان چاپ شده است درحلّ لغات عربی آن نوعاً یاری نمود اما بعضی لغات فارسیّ الاصل والفاظ مستعار از ترکی باز درست مفهوم نگردید ودر فرهنگها تفسیری بجز از اینکه نوعی از البسه وقسمی از قماشست ندیدم. امّا بملاحظهٔ اینکه شاید نسخهٔ دیگر یافت شود وخیر خواهی بتنقیح آن از نقایص وبه اکمال آن همّت نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانتشار آن اقدام نمودم تا نسخهٔ بدین خوبی ازمیان نرود وطالبان اصطلاحات البسه را تذکره ویادگاری باشد ویادنام این بندهرا به خیرخواهی ونیکوئی وسیلهٔ گردد. [بیت]

نام نیکو گر بماند ز آدمی ⊛ به کزو ماند سرای زرنگار

والله المستعان باتمامه

DATE LABEL



دیباجهٔ

دیوان ابلغ الشّعرا محمود بن امیر احمد نظام قاری

بنام یزدان

نفایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که (الکبریاء ردائی والعظمة ازاری) کسوت الوهیّت ولباس ربوبیّت اوست . خرگاه اطلس چرخی مطبّق آسمانرا شقّهٔ خارای کوه بردامن دوخت ومشعلهٔ برق درخیام سحاب برافروخت . دیبای سیمگون ابر مطیر ابرهٔ سنجاب سپهر مستدیر گردانید . (الّذی جعل لکم اللّیل لباسا والنّوم سباتا) قطیفهٔ آل خورشید چتر شاهی اوست وتتق دارائی افق مزیّن ایوان قدرت نامتناهی او.

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور ❊ صبح رادر برفکنده پوستینی از فنك

وصلوات بیشمار بعدد پود وتار بر آن پادشاه سریر رسالت وماه مسند جلالت وآن مشرّف بتشریف (یا ایها المدّثر) وآن محلّی بحلیهٔ (وثیابك فطهّر) .

[بیت]

ای پایهٔ جلال ترا چرخ صندلی ❋ وی مسند کمال ترا عرش متّکا

وبآل عبا واصحاب ظلّ لوای آنحضرت تادامن قیامت باد .

(امّا بعد) چنین گوید نسّاج این جامهٔ رنگین وخیّاط این خلعت باتمکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام قاری) کساه الله لباس التقوی وحفظ اذیال عافیته من ترشّح البلوی . که چون حضرت حق جلّ وعلا از خزانهٔ الطاف وجامه‌دان اعطاف بنده راثوب ثواب قرائت قرآن بو شانید ومبصر اثاث علوم احادیث گردانید . شناسای ارختهٔ اخبار ونقود آثار شدم ودوتوی نظم ومرقّع نثرشعار ودثار من گشت . تاباقمشهٔ معانی رنگین وامتعهٔ عبارات دلنشین از آستین فضل دستبردی نمودم که اگر هنر پوشان عیب نمارا پردهٔ حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این خلعت دیبا برایشان نیك جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کمخا بتورو ننماید ❋ تاچواطلس نکنی ساده‌دل ازنقش عیوب

وبدین منوال بیرون ازین طرز ریسمان سخن در از کشید تا دیوانی در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلك عشرة كاملة) . ومع ذلك مدّتی این خیال دامنگیرم شده بودکه بنوعی دیگر ازجامه در برمردم خاص گردم که هرگز کسی نپوشیده باشد وباعث علم من شود . اتّفاقا روزی محفلی از

اهل لباس دست داد واهل دستار باجامهای ملون متکلف حاضر بودند . خوانی آراسته درمیان آمد دران رختهای رنگین وسفرهٔ سنگین دیدم . باخود اندیشه کردم که چون (شیخ بسحاق علیه الرحمه) دراطعمه دیك خیال برآتش فکرت نهاد من نیز در البسه اقمشهٔ معانی در کارگاه دانش ببارنهم . وبر ضمیر همگنان پوشیده نیست که همچنانچه ازمأکول ناگزیراست ازملبوس نیز چاره نیست . ودیگر انکه چون تاجداران ممالك نظم بحکم (الشعراء امراء الکلام) اورابا ورچی خوان نعمت گردانیدند ومطبخ بوی سپردند دعاگوی رانیزدست تصرف در رختخانهٔ اشعار دادند و قیچجی؟ وصاحب گرك براق کردند . خداوندان تمیز دانندکه این منصب رآبان منصب نسبتی نیست.

[بیت]

صفت جامه خوش آینده تراز ذکرطعام ❊ قصهٔ عقد سپیچست به ازوصف مبار

وعرب گوید (المأمول خیر من المأکول). فی الجمله ازا وکشگینه واز ماپشمینه . چه اگر در لطایف اوقطایفست اینجا قطیفه است . اگر انجا قطاب وسنبوسه است اینجا آستین بسنبوسه است . اگر انجا کدکست اینجا قدکست . اگر انجا بورانیست اینجا بارانیست . اگر انجا باخره است اینجا بانمداست . اگر انجا آش عروسی است اینجاکتان روسیست. اگر انجانان حریر بیزاست اینجاکمخای کلر بزاست. اگر انجا حسیبك وزیجك است اینجا سرآغوش وپیچك است . اگر انجا پیاز وسیر است اینجا والاوحریر است . اگر انجا شلغم بلغمی است اینجا کلاه شلغمی است . اگر انجا زخم بریان وتره است اینجا پوستین بره است. اگر انجا کیاست اینجا دیباست. اگرانجا رشته وبند قباست اینجا کلکینه وعباست . اگر انجا سیخك است اینجا میخك است. اگر انجا برنج کاهی است اینجا والای شاهی است . اگر انجا قاز وکلنك

است اینجا قیغاج وچلنك است . انجا خرمای بصری اینجا قصب مصری انجا کجری اینجا چتری . انجا سفره اینجا بقچه . انجا اطعمه اینجا البسه . انجا سخنان بخته اینجا معانی بر داخته . انجا قصّهای شیرین اینجا خیالات رنگین . انجا لقمهٔ بی استخوان نه اینجا بی حشوی قبای پر نبان نه . القصه (الکلام یجرّ الکلام)

[مصراع]

صد دست دگر دارم ازین زیباتر

بنابرین مقدّمات دیوانی مشتمل برقصاید وغزلیات ورسائل ومقطّعات ورباعیات وفردیّات درین لباس قلمی گردید . مأمول که برقدّ قبول همه اینجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)



القصائد

(قصيدهٔ آفاق وانفس)

نيست پوشيده براهل خردواستبصار ✽ زانكه (النّاس لباس) است كلام اخيار

اى كه از اطعمه سيرى زپى البسه رو ✽ كه تن ازرخت عزيزاست وشكم پرورخوار

خورشست وكنش و پوشش وار باب تميز ✽ نيستشان هيچ ازينگونه گزيرى ناچار

خلعتى دوخته ام برقد اشعار چنان ✽ كه نه پوشيده ونه كهنه شود ليل ونهار

درزيش درزى معنیّ وخرداستاد است ✽ رنگرز دست خيالست وتفكّر قصّار

شستن رخت مرا چرخ حصين چون صابون ✽ ابرليفست وپيرداخت كدنيه اشجار

گوش كن تا كه بدوشت كنم اينجامهٔ نو ✽ بركن ازخويشتن آنجامهٔ پار وپيرار

هست درالبسه هرچيزكه در آفاقست ✽ برضمير توكنم چند نظيرش اظهار

آسمان خرگه وزيلوست زمين خارا كوه ✽ اطلس وتافته دان مهرومه پر انوار

ابركرباس وشفق خشتى وشامست سمور ✽ صبح قاقم شمرو حبرپراز موج بحار

لوح سجّاده ومسواك قلم ميزر عرش ✽ صندلى كرسى وفرشست فراش ازآثار

صوف گرما بودوجنس حصيرى سرما ✽ رخت زردست خزان جامهٔ سبزست بهار

شش جهت چاك پس و پيشت وجيب ودامن ✽ وآستين هردوكه آنست ترا دست افزار

چون ترا پنج حواسست كزان دارى حظ ✽ پنج وصله است زتوجامه چنان برخوردار

هفت كويست گريبان ترا زان هفت است ✽ عدد ارض وسماوات ونجوم سيّار

چار عنصر زمن ارزانكه بپرسى هريك ✽ باتو گويم كه بمانى عجبم در گفتار

نوع والاكه وراباد صبا ميخوانند ✽ بادت آن آتش والاى برنك گلنار

اطلس ماويت آبست روان وبن درياب ✽ ملهٔ خاك كه آنست لباس ابرار

برش جامه قضا وقدرش گز گردون ✽ اجل وحادثه بيريدن وزخم اى هشيار

پوشش ماتم وسورست دوکون ای سرور   ورسؤالت زسه روحست بدان این اسرار

روحی ابریشم وروحیست دگر پنبه زوصف   سیومین روح بود پشم بگفتم یکبار

مبدأت پنبه بتحقیق ومعادست کفن   تن وجان تودرین کارکه این پود آن تار

جسم رختست جواهر عرض آن الوان   ستر آن جمله محیطست وسجافست مدار

صفت روزوشبت نیزشب اندر روزست   نقش دوزیت درآثواب کواکب انگار

زیر وبالا نه دوتا کارگهش نسّاج است؟   عالم سفلی وعلویت بدان زاستحضار

وصف تشریح زسرتا قدمت بنمودم   هم درآن خواب اگر زانکه بعقلی بیدار

جنّتت جامهٔ پاکست وعذابت دوزخ   هست پیراهن چرکین چوضمیر اشرار

نیست معلوم صراطت بجز ازپای انداز   چون قیامت که بود برهنگی برتن زار

باز جلباره مرقّع صفت طفلی تست   نخ دیبای ثمینت چوشبابت پندار

کهلی آنروز که ریشت شمرند ابیاری   پیریت صوف سفیدست که استغفار

صورت دیو پلاسست وپری کمسان دوز   نیك وبدشال وحریرست نبرد احرار

مغربت چیست دواج شب تار ومشرق   جیب خرقه است سرازجیب خرافات برآر

خشم وقهر وغضبت جوشن وجبه است وزره   شهوتت جامهٔ خوابست ولباست شب تار

پیشوازست زن ومرد قبا وانچه درو   چاك بس هست مخنّث بودو بی هنجار

اطلس است امردوابیاری سبزست بخط   پوستین صاحب ریشست ودرآن هم اطوار

درخورریش سفیدست چوشیخان کامو   وان سیه برّه سیه ریش بخاطر میدار

قندس آنست که اوریش کندرنك مدام   چند نیرنك چوروباه کنی ایطرّار

داری اخلاق پسندیده قماشات نفیس   گربدانی چه قماشی نکنی استکبار

خانه‌راکه دروهست مقامت شب وروز   هم درین جامه بگویم صفت اوهموار

سربامست گریبان یقهٔ با مقلب   آن کنیسه که زدند از پی دفع امطار

حدّ آن وربدن وتیرز آن لنگیها   جیب پهلو بود وچاك درو روزن دار

آستین شاه نشینها که برون میدارند   چارسو خشتك وایزاره فراویز انگار

جفت زلفین بدرآن انگه وگوی بود   بخیها جامه درآن باب مثال مسمار

کس ازین جنس نفیسی ننمودست انفس
هرکه او وصلهٔ معنی برد ازجامهٔ من
بلباس دگر این طرز حدیثم بشنو
سرور جملهٔ اثواب زروی معنی
جبهٔ بردکه اوجنّهٔ برد آمده است
بابرك گفت که دوزم عسلیّ تو بدوش
از پی حرب عدوی تو زره بافدابر
مه سپر مهر کلاخود وکمان قوس قزح
ابر مانند عروسیست سپیدش چادر
شسته کرباس که پرداخته درمی پیچند
موج درصوف مربع نگرای اهل تمیز
گرچه ماشاه وسقرلاط بهم مشتبهند
ایکه بامیرزی وچکمه برك حاجت نیست
پوستین بخیه چواز جیب نماید بندند
نخوت شرب بوالاکه زریّ مکس است
خصم میخك نکند فرق زکمخاورنه
نیش شاخی که بقیقاج بود دانی چیست
صاحبی راکه زکتّان هوس کیسهٔ است
زودهٔ نرم ستان از جهت پیراهن
متکا درکه با صندلی ایمعنی گفت
صندلی دادجوابش که توئی آلت طیش
جامهٔ حبر ودروگوی زمرو اریدست
تانهم بالش زین گرد قطیفه چوصدف
گر غرض معنی دستار بکسمه است ترا

گرچه گفتند در آفاق ودر انفس بسیار
علم دزدی اوباد عیان روز شمار
دستبردی چو نمودم بجهان زین اشعار
هست برد یمنی لبس رسول مختار
پشت گرمیّ وی از پنبه زروی پندار
که بسرما نکنم حرب بگگاه پیکار
آسمان جبّه وانجم همه بروی مسمار
ناوکت تیر وسماکست وسها نیزه گذار
انکه از برق پدید آمده سرخیّ ازار
کاغذی دان که زقرطاس به پیچد طومار
دل بدریا فکن وزر بیهایش بشمار
هریکی راابجد خویش شناسد ابصار
پیشتر باز گلیم خودت آخر مگذار
تسمه از گوز گره بربن ریشش ناچار
چیست درباغ چوطاوس مگس هست بکار
کارگاهیست مرا ازهمه جنسی دربار
گلستانی که به بندند بگردش انهار
کیسه از سیم بپرداز بگو در بازار
کانچه در زیر بود نرم به از استظهار
که توئی بنجه کش وتکیه بمن دارد یار
صندلی وقتلی چند نهی شرمی دار
راست چون بحر کروخاسته دٌر شهوار
بهر آن راحت جانست دوچشم من چار
نوخطان پیش که بندند چوکسمه دستار

نرمدستی که بهجر انش شب اندر روزم — تافته روزمن و مانده بعشقش افکار
چادر آن صنم ابرست وقصاره رعدش — آتش برق نمودست زگلگون شلوار
خط الوانست بدستارچهٔ یزدی لیك — یزد یانرا بخط سبز کشد دل بسیار
ایکه پهلو بشکم داری وسنجاب وسمور — انکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر
نقش والای لطیف قلغی گر بینـد — قالبك زن سزد ارنقش نخواند درکار
گر سقرلاط تراهست ونمد میپوشی — سردیست این بنمدمال چه عیبست وعوار
در بر آن کسوت سنجاب نه دور ازکارست — آ بگرمی بزمستان چه کند رغبت یار
رخت ابیاری ومثقالی وتابستانی — ساده در زیر وخط آورده ببا لاپندار
فکر کتّان چه کنی چون بزمستان برسی — پوستین راچه کنی غم چورسد فصل بهار
مریم ای یارنه رشتست یکی شیرین باف — بسر خود بخر ارهست گزی صددینار
قفسـه هرکه بمدفون علا دینی دید — مرغ مدفون نقفس یافته ای خوب شعار
التفات ار بمجرّح نـکند دارائی — پادشاهیست چودارا زگدا دارد عار
چشمهای الجه باز بروی مله ایسـت — همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار
نازکت چار شب اولیست که بالا افکن — چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار
در نماز آر بسجاده شـطرنجی رخ — تابری دست بطاعت زصغار وز کبار
از سرمردم شهری هوس پوشی رفت — تاکه این عقدسپیچ آمده اکنون بشمار
گردآن پرده گلگون چومشلشل دیدم — آمدم یاداران زلف وزان رنگ وعذار
ایکه یکتائیت از زیر دوتوئی بمی است — اینچنین زیر وبمی برد زما صبر وقرار
حبّذا بخت نهالی که نهالی چون تو — خیزدش هر سحری تازه وخرّم زکنار
گلهائی که بر آن بالش زردوز افتاد — همچنانست که برتختهٔ دیبا دینار
گر سربستهٔ والا بگشاید خاتون — بوی نسرین وقرنفل برود در اقطار
جبه سان گر ببر آن سروقباپوش آرم — فرجی یابم واز بخت شوم برخوردار
اطلس قرمزی ارآل بود طغرایش — شرب بادال نگر مهر برو باخوددار
اطلس یزدی وکاشی وختائی دیدم — مثل شاه وامیرست وسپاهی دربار

جامهٔ سرخ نگر برقد آن سرو ملیح ای که باورنکنی (فی الشجر الاخضر نار)
کافرار دامك شلوارزر افشان بیند جای آنست که دردم بگشاید زنّار
این همه نقش بدیدار در آرایشها نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار
نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است در پس پرده یکی هست چو بینی درکار
رختهائی که تو بینی همه بادوست نکوست جامهارا چو محل گر نبود در بر یار
تا جهانست کم از مفرش اصحاب مباد سی و یك چیز زافضال خدالیل ونهار
صوفك وخاصك وتن جامه وبیت وبرتنك گلی وگلفتن وسالوو روسی انصار
ارمك وقطنی وعین البقر ورومی باف ملهٔ میلك ولالائی بی حدّ وشمار
صوف ستّه عشری قبرسی وتفصیله کستمانی حلبی حبرو غزیّ بسیار
قلمی فوطه وکرباس و ندافی و قدك یقاق وطاقیه وموزه وکفش ودستار

درلباس این سخنان گفت نظام قاری
که او زکرم هم تو بپوش ای ستّار

جنگنامهٔ موئینه وکتان

زپرتو علم خلعت مغرّق خور سحر شد آستی و دامن جهان پرزر
رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود نمود اطلس خانبالغی زشوکت وفر
بتخت کت چو بر آمد نهالی زربفت کلاه وار قبا پیش او ببست کمر
فش عمامه در آمد باحتساب رخوت براند دژه بنهی محرّمات دگر
بگو بصوفی صاحب سماع زردك پوش که نوکسیت نخواهد خرید کهنه مدر
ملاف باقلمی ای لباس آژیده بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر
بکاز ار بودت پیرهن ضرورت دان یکی دگر که بود لازمت زخشك وزتر
کسی که عجب سقرلاط سبزوسنجابش بودبا آب وعلف گشته مفتخر چون خر

سپرد راه دوئی موزه زان بپا افتاد
کلاه زد دم وحدت ازان بود برسر

قوی عجب بود از گند کان اسپاهان
حریر وار چنین نرم زودهٔ در بر

چو باد بیزن ومسواك داشت حکم علم
بشد سجادهٔ زردك بمرشدی اشهر

کشان بپای بت دلرباست دامن شرب
بدانطریق که طاوس میکشد شهپر

کنون که وقت حصیرست و بوریا بزمین
چه شد که سبزه بزیلوفکندنست سمر

گلست ولاله چووالای سرخ واطلس آل
لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر

کشید سرو سهی پادراز تر زگلیم
عبای سبز حنینی ازان شدش در بر

زخرده گیری گل دان قبای تنگ شکفت
که برزمین کشد ازحیف دامن برزر

چو دال شرب سفیدست ونرمدست بنفش
بیا بنفشه ونرگس بگلستان بنگر

نگر بگونهٔ والای زرفشان کبود
چو آسمان که بتابد ازو بشب اختر

بجان خشیشی سنجاب ماطلب دارد
یکی که باشدش از گرم وسرد دهر خبر

چوشه کلاه دمی گوش باش وین سخنان
که در حکایت رختست یادگیر از بر

مثال جامه بکاغذ سفید نامه شوی
ازین حدیث میان بندشان زشیر وشکر

شنیدهٔ تو بسی قصهٔ سلحشوران
بحرب دیده دلیران بجبه و مغفر

ازین نمط که بود پوستین ورخت بهار
خصومتی بمیانشان که داده است خبر

ربود قاقم که باد وبیدمشك صفت
بچوب گیرمت ار پوستین کنی در بر

چنان میان کتان وحریر گل یاریست
که هیچ موی نگنجد میانشان دیگر

آغاز داستان

بهار آمد و کتان بجنك موئینه
کشید از سبه خویشتن تمام حشر

نوشت نامه باتباع خویشتن مخفی
که رخت حزم بپوشید هان زهر کشور

که پوست پوش ددی چند بهر کینهٔ ما
دوان بدامن خارای کوه بسته کمر

فتاده ازیقه واپس قفا خور همه خلق
بزیر جامها دائما یکی بزبر

وجودما که چوتا رقصب ضعیف شده
فکنده دور زاطلس رخان والابر
اگر باسم کفن زنده‌مان بگور کنند
هزار بار به ازدوری از بر دلبر
بغیر روسی و کتان ورختهای نفیس
چه‌چیز همره اوشد بگور تا محشر
قسم بداد بسی پاره در زبان شمط
که گرعزا بودت پیش زین‌غزامگذر
نرفته است چودرجامه‌شان زماشان
عجب مدارکه شویندمان بخواری سر
زکیسهٔ همه را کرد کیسها فربه
زصاحبی همه را ساخت صاحب زیور
زروم وچین وخطا و بلاد هندستان
قماشهای عجب آمدند جمله بدر
علم بدوش ومیان بندها برآورده
زبیتشان همگی جامهای فتح ببر
نشسته برفرس صندلی یکی چون خان
یکی برابرش مفرش سوار چون قیصر
یکی زشیب دمشقیش گرزچون قارن
بکیش تیغ زترك کلاه چون نوذر
یکی زره بیراز تسملو در افکنده
یك از قوارهٔ جیبش به‌پیش روی‌سپر
زعقدهای سپیچ بهاری وسالو
عمود ها همه افرا شتند درکروفر
فکنده تیر خصومت درآنمیانه گزی
بدست کرده کتکها زکاستر اکثر
چماق سوزن سرکوبشان‌زند روسی
چوکار او قدش باچهارگز مجز
سپیدروی شدند آنهمه زچشم آویز
که بود اوبمیا نشان سپاهی لشکر
نبود ایلچی ایشان بغیر نوروزی
که برد نامه بایشان رساند بازخبر

درآگاهی یافتن لشکر موئینه از محاصرهٔ کتان

وشق بکیش چواین قصه گفت گرمانه
زخشم برتن‌وی موی گشت چون خنجر
بطیره گفت کتان کرده‌است این‌خنکی
منش زهم بدرم تاشود هباو هدر
که باشد اوبجهان بارد لت انبانی
که‌دستمال زن ومرد هر دوشدیکسر
کسی کجاست بگوید بآن‌چنان‌تن‌سست
کری نهاده‌برو پیش هرکسی شده تر
که ای کتان زچه درپوستین موئینه
زسردی افتی آخر رو حصیر مدر

نمانده تاب مراورا وزین نمط بارد ** شوبیم دست ویقه سال وماه باصرصر
زکیش ماست که پرتیر ترکش جوزاست ** زآس ماست که شد آسمان بمه انور
سزد زوصلهٔ مازیب وزینت شاهان ** که هست صندلی وتخمان مکان ومقر
مگر به بیشهٔ کت شیر درنهالی نیست ** که چون پلنگ بما گشته اند خشم آور
دریم رخت حریر ولباس خاراشان ** بضرب نیزهٔ قندس بحرب زیر وزبر
یکی دواند بکا مو که زود بشتابی ** چه گر بشانه کنی موچه گرکلت برسر
زآستین نمد نیز برترا شیدند ** یکی کلاه که جاسوسشان بود بخبر

درعرض دادن موئینه لشکر خودرا

شه سمور بعرض سپه علامت را ** علم نمود ز پرّ همای پرافسر
نمود پوشن وجوشن زپشت شیرو پلنگ ** شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر
زهر دوروی کشیدند صف وآرایش ** که هست قیتل رخت ونفایس زیور
مبارزان کتان چون بقلب کیخاتو ** عیان شدند زعول قصبچه درلشکر
زرختهای قصاره خروش برغوخاست ** چنانکه گوش کلاه فلك ازان شد کر
زتیغ آتش والای سرخ هیجا شد ** مثال اطلس چرخی بتاب خسقی خور
زدامن ویقه وآستین وبند قبا ** همه ندای ببند وبکش بگیر وببر

درمیدان آمدن وحرب کردن

یکی زلشکر موئینه تیغ تیز بکف ** سنانش سوزن وانگشتوانه اش مغفر
نبرد ازسپه بند قی وکتان خواست ** بهادری قرمی ازکمینه جست بدر
زپیشك کلهٔ جبه او یکی ناچخ ** بزد براو که بخاکش فکند چون میزر
فنك زگوشهٔ میدان حبر روی نمود ** کمند وگرز وی ازدگمهای ماده ونر
بروی اطلس نازك مزاج زد آن گرز ** چنانکه گونه والا زترس شد اصفر

وزان کمند بخود درکشید کمخارا ❊ کشان فکندو برو نیز زد لت بیمر
زتیر چوب گزش ازکنارهٔ کرباس ❊ چنان بزدکه برآمد غبارش ازپیکر
دلاوری تفك انداز زآستین قبا ❊ که خوانیش ماه شد درملاملامنگر
ز دگمهای کریبان کلولهٔ تشویش ❊ بحرب موینه انداخت چون تگرك ومطر

در پشت دادن موئینه ازمحاربهٔ کتان

درآن قتال دله صدر روی گردانید ❊ بداد ابلق سنجاب پشت وکرد حذر
گریختند همه پیش برّها چون بز ❊ نایستاد کول نیز گرچه داشت چپر
نمود اگرچه بکین جبّه پوستین جبّه ❊ چنانچه موی فروریخت ازغم بیمر
بخاست موی براندامش آندم الباغی ❊ بخشم ریش بجنباندو گشت ازان مضطر
سمور گفت بقاقم که برنگر سنجاب ❊ چه‌رو نمودکه اوپشت داد برلشکر
منش بتیغ شکم بردرم که بنشیند ❊ سپاه برّه وقندس بما تمش یکسر
زروی موی شکافی فنك حدیثی گفت ❊ کزو سپهبد قرساق داشت آن باور
که ماسلاح نداریم حرب گرمارا ❊ که‌هست سایه سنگین بیفکنیم سپر
چوتاب پنجهٔ شیران نیاورد روباه ❊ چه‌چاره است اگر چند هست حیلتگر
ولی که درمثلست این که ریش اگر تنك است ❊ بهر طریق بتابد یکی شتای دگر؟
بروت بازبمالیم درخزان و دریم ❊ چوکهنه جامه صف صدلك ازچنین عسکر
بسی لباس بهاری بپوستین دیدم ❊ نهاده لب بلب ورو بروی یکدیگر
که شد بتیغ جدائی میانشان واقع ❊ دگر بوقت خزان جفت گشته وهمبر
بقدر حوصله بین جامهٔ معانی کان ❊ بیان جان وتن تست سرسری مشمر
قصیحه ام که توبودش مجاز پنداری ❊ حقیقتست همه تار او یقین بنگر
خطوط این قلمی رابسست معنی خاص ❊ که‌نیست مخفی و پوشیده این براهل هنر
چنین که دکمهٔ لولو به پیشواز بود ❊ بجیب فکرت من ازمعانیست درر

چودرمشابهت اندك ملابست كافیست
مساز دق دقیق مرا بدق ابتر
خیال فاسد بافندگان ومعنی من
چوجامه خواب یکست وقطیفهٔ اخضر
اگرچه عرصهٔ شطرنج ولعب سجّاده
بوصف هردو بساطندای گزیده کهر
یکیست خانه بخانه مساکن شیطان
یکی محلّ سجود ونظرکه داور

چنین نفیس لباسی کرا بپوشانی
دریغ قاری اگر بودیت سخن پرور



اسرار ابریشم



نرم دست گلی زصوف کیا
غنچه سان گشت درقبا پیدا
بایکی دایه بالباس کفن
ناتوان وضعیف وبی سروپا
همچو آدم که برگ بودش رخت
چون برون شد زجنّة المأوا
پرده واری جوعنکبوت تنید
سخن از پرده میکنم املا
که درآمد بجامهٔ اطلس
که برآمد بشیوهٔ والا
گاه دیبای هفت رنك نمود
گاه درجلوه آمد از کمخا
یکزمان درخیال تشریفی
یکزمان مانده دربه بند قبا
یکزمان بحر پر زموج چوحبر
گاه کوه ثبات چون خارا
گه عیان شد بخلعت دکله
گه نهان شد بچار قب طلا
گاه شد آشکاره که ظاهر
درلباس محرّمات عبا
رفته یك لحظه درقبای قصب
کرده درصوفیان نظر بصفا
گاه در اطلس خطائی دم
زده ازنقش وفکرهای خطا
هم زفاف قماش آن کشور
صورت خود نموده چون عنقا
گه برنك قطیفهٔ اخضر
نموده چو سبزه در صحرا

گه زاسکندری شده سلطان ❊ گه زخارائی آمده دارا
یکزمان نرمدست گشت وحریر ❊ یکزمان تافته شد ووالا
گه حصیری کشادوصندل باف ❊ گاه ترغوو قیف ولا کمخا
گاه در گردن حریر بران ❊ زه مفتول کشف و بوسه ربا
گاه همچون خشیشی موّاج ❊ بمثال ستارگان سما
گاه در اطلس کلاه زده ❊ لاف ترك دو کوشی دو سرا
گاه دررنك قرمزی چون مهر ❊ تافته برجهان و مافیها
گاه درچشمهای عین بقر ❊ شده باسحر سامری یکجا
گاه در(کنت کنز مخفیّا) ❊ شده مفتون وبددل وشیدا
گاه درجامه رنگ آل نمود ❊ تاشود مقترن باآل عبا
رمزبوداین قزیکه قاری بافت ❊ برتو پوشیده گر بود آنها
سخنم درلباس معرفتست ❊ نیست مقصودم اطلس ودیبا
ان گل ابریشمست یعنی عشق ❊ غرضم برگ توت هم زگیا
ترکهای کلاه توحیدست ❊ برسر فرد فرد از اشیا
وان کفن پیله زوغرض عقلست ❊ که بخود درتند زچون وچرا
دایه انسان که بافت این تازه ❊ تار وپود همه یك از مبدا
زین همه جامهاست مظهرحق ❊ برتن هریکی شده پیدا

باقتم من پلاسی ازموئی
ورنه این رشته نیست جزیکتا

اوحدی فرماید

سرپیوند ماندارد یار ❊ چون توان شد زوصل برخوردار

درجواب او

چند ار اندیشه فش ودستار — این فروپیچ وآن دگر بگذار
نیست جز بوریا بخانه مرا — (لیس فی الدّار غیره دیّار)
رخت بر بنبه موسم گرما — (وقنا ربّنا عذاب النّار)
نوکری کوکه موزه ام بکشد — کوغلامی‌که گیردم دستار
شو فرو در دواج وسردرجیب — برشده (بالعشیّ والابکار)
فکرکن جبّهٔ زمستان‌را — پنبهٔ غفلتت زگوش برآر
مصرف رخت گشته نقدم‌وجنس — رشتهٔ جامه بوده پودم وتار
از خطوط لباس مخفی ماست — این سواد بیاض لیل ونهار
بکتان وشمط برافرازیم — علم از بام این کبود حصار
وز دمشقی عمامه بربائیم — افسر ازفرق گنبد دوّار
چند درفکر جامه سردرجیب — تا بکی ماندن به بند ازار
جز برخت نفیس درمحفل — نتوان شد بصدر صفّهٔ بار
شخص‌را پاکی آورد حمّام — جامه‌را نازکی دهد آهار
مخفی خورد چشم برقدمن — نرسانید جامهٔ هموار
همچو ابنای روزگار اونیز — تنگ چشمی خویش‌کرد اظهار
نوبپوشیم وآنزمان بخشیم — کهنهٔ پار وخرقهٔ پیرار
نه عجب نقره وطلا بکمر — نیست جای تأمّل بسیار
درجهان هرفراخ چنبر هست — صاحب مال ودرهم ودینار
ای‌که هستی نیاز مند برد — پوستین بره نکو ببرآر
گوی لولو بجامهٔ کمخا — دانهای عرق بروی نگار
رخت والا وسوزن سرتیز — خار باگل بهم بود ناچار
آفتابیست اطلس گلگون — نجمهارا براوچو ذرّه شمار

ساعد آستین اطلس را || که سجیف خشیشی است سوار
گاه بر اسب ابلق سنجاب || روی صوف مربّع است سوار
ای چو چکمه دورو بسان شریت || ترك نمادگی بگوز نهار
غیر نعلین و گیوه و موزه || غیر مسحی وکفش و پای اوزار
بنما در بساط فرش رخوت ؟ || سالکان مسالك اطوار
ازگل شرب ولالهٔ والا || گلستانیست کلبهٔ تجّار
جبّهٔ بی پیرهن بدان ماند || که بپوشی قبای بی شلوار
اینمقالت دراز چون کرباس || چند باید کشید دست بدار

خود چولازم بود بگو قاری
جامهٔ دوختن بقدّ منار

مولانا خواجو فرماید

وجه برات شام بر اختر نوشته اند || و اموال زنگ برشه خاور نوشته اند

درجواب او

اوصاف شمله برعلم زر نوشته اند || القاب بندقی بسراسر نوشته اند
از صوف رقعهٔ بمخیّم رسانده اند || وزحبر کاغذی بمحبّر نوشته اند
مدح قماش رومی وحسن ثبات آن || برطاق جامه خانهٔ قیصر نوشته اند
شرح قماش مصری وجنس سکندری || برشامیانهای سکندر نوشته اند
دروصف عنبرینه جیب انچه گفته ام || برقرص کشتهای معنبر نوشته اند
درعصمت وطهارت خاتون نرمدست || یاران بتچه کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم زخم نگر کز عداد مشك || برجامهای احمر و اصفر نوشته اند
رازی که درمیان سرآغوش و پیچك است || آن راز سربمهر بمجر نوشته اند

سوی سنجیف صوف زمدفون شکایتی　　پیچیده درلباس مکرّر نوشته اند
مستوفیان مخنی وا بیاری و بمی　　وجه برات فوطه بمیزر نوشته اند
درجمع رختها چو کلا نتر عمامه است　　وجه برات ازان بکلا نترنوشته اند
منشور خرگه وتتق وچترو سایبان　　بر کندلان چرخ مدوّر نوشته اند
جز دیدهٔ صدف زالرجاق ننگرد　　خطی که برعبائی استر نوشته اند
مدح سلیم ژنده ودلق الف نمد　　بردلق سلجقی همه یکسر نوشته اند
گوئی برات جامهٔ من خازنان بخت　　برتن برهنگان قلندر نوشته اند
مردم زکهنگی سرو دستار درقدم　　آشفته رانگرکه چه درسر نوشته اند
بیجامهٔ نکو نتوان شد بد عوتی　　این رمزرا بپردهٔ هردر نوشته اند
درجامه خواب گوش بزیر افکنی نکو　　بربالش این لطیفه وبستر نوشته اند
بنگر خط غبار خشیشی که صفحهٔ　　زان خط هیچ کاغذ ودفتر نوشته اند
قاری مصنّفات توبر پوشی وبرك　　هرجا رفوگران هنرور نوشته اند

هرشاه بیت من که درین طرز گفته ام
شاهان بگرد چار قب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است ازقنطره　　درکدینه گشت پاره یکسره
مفرش از جرجانی و مخنی شمار　　درجهای خطّ وحبر محبره
لشکر موئینه‌را باصوف بین　　هست چونان لاجوردی دایره
دقّ مصری رابلا کمخا مده　　میمنه آراسته با میسره
ازقاش شمسی ماشد خجل　　جنبریّ ماه در این منظره
هست جلبیل وچکن خورشیدومه　　جونه آمد زهره شکلی زاهره
گرچه روبه پوستینی معظمست　　پیش سنجابست وقاقم مسخره

روزن بیت مرا نی دان قصب | وزقلا مدفون ورو بین پنجره؟
برکجی بانسبت دارا ئیست | خلعت خورشید ومرغ شب پره
از قبائی قلعهٔ آور بدست | کش کلاه وجبه باشد کنگره
گرتهٔ پرپنبه گرهست وکمر | ازقسن برکردش وچاکش دره
پیش بعضی خارپشت وقاقمست | در نظر یکسان وکامو وبره
لیک داند موینه پرداز کو | برکدامین تیز باید استره
ای جل خرسک تکلتورا مکن | عیب ودربرسرتو هم درتو بره
یقهٔ مقلب بگوش استاده است | دکمه کوبا جیب کم کن مشوره
درطهارت زاهد عبدالحق | ازکلاه زردکش بین مطهره
دامن ابریسکی شیرکی | هست چون این لاجوردی دایره
خوش بود گردن ببر این رختها | بابخور عطر وعود مجمره
جاودان قاری بنازد دوش دهر | زین دقیق ودقیق نادره

ماندہ ام درکوب حالی زین رخوت
تاچه نوع آید برون از جندره

لاادری قائله

باهرکه راز دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی است که بیدارمیکنم

درجواب او

هردم کلاه وکفش ببازار میکنم | دسمال اکثر از سرد ستاری کنم
دوزم بجبه خرمی پارو پیرهن | امسال ازدوتوئی پیرار میکنم
برمیکنم بروی میان بند جانماز | لنکوته‌را معارض شلوار میکنم
برسر بجای طاقیه امهست کله پوش | تخفیفه‌را جنیبهٔ دستار میکنم

میآورم بیاد زپای تهی بسی | در ره بکفش تنك چو رفتار میکنم
خیّاط گه گهی که حنینی بدوزدم | خرجیش را سلیم ببازار میکنم
دامن بهر که میرسم ازعضوخویش بر | میدارم و برهنگی اظهار میکنم
شش ماه بیش رخت رهامیکنم بچرك | چون میدزرد ملامت قصّار میکنم
ازجامهٔ توقع خدمت بود محال | کاز ضرب گازرش چوتن افکار میکنم
صدکفش وگیوه درطلبش بیش میدرم | چون آرزوی موزهٔ بلغار میکنم
از برك توت آورم ابریشم وازو | الوان مختلف همه ازهار میکنم
سلطان رخت اطلس زر بفت مینهم | درجیب کویش ازدر شهوار میکنم
بابوی خوش که از جگر افتگون روم | یابم چه وصف طبلهٔ عطّار میکنم
بیت وکتان وزوده و بیرم رود بگرد | انجاکه وسف روسی انصار میکنم
اوصاف طرّهای عمایم بود همه | هرجاکه ذکر طرّهٔ طرّار میکنم
مشکین لباس صوف که باریك بوده است | فکر وخیال آن بشب تار میکنم
آن کوی پادراز چومی بینم وسجیف | تشبیهشان بجدول وپرگار میکنم
از درج برد ومخفی وابیاری وبمی | سرخط همی ستانم وتکرار میکنم

قاری زبس کسادی بازار البسه
هرجاکه هست بانك خریدار میکنم

شیخ سعدی فرماید

بس بگردید وبگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار

درجواب او

بس بپوشید وبپوشد روزگار | خلق را رخت زمستان وبهار
حال برتنگی بگفتم شمّهٔ | جستمش سررشتهٔ زآغازکار

کای که وقتی پنبه بودی درکتو | وقت دیگر ریسمان بودی وتار
مدتی جولاهه دربارت کشید | عاقبت کرباس گشتی توله‌دار
عاقبت تا جامه دربرها شدی | که قبا که پیرهن گاهی ازار
نی نوی بینی بحال خویشتن | نی بماند کهنگی هم برقرار
این که دردکانها آورده اند | صوف وطاقین مربع بیشمار
نرمدست وقطنی و خاراو حبر | برد وابیاری و مخنی آشکار
تابدانند این خداوندان رخت | کزلباس وجامه شان هست اعتبار
آدمی را باید ارمك بربدن | ورنه‌جل برپشت خود دارد حمار
هست زیلودر بساط وبوریا | جای گل گل باش جای خار خار
تا بود والای لگون شفق | شقهٔ چتر سپهر زرنگار

قاری از این حلّهای معنوی
باد برخور داردوش روزگار

(وله فی المدایح)

سیّد حسن ترمدی گوید

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم مشکین ذوائب

درجواب او

(لبسنا لباسا لطیف الجبائب) | شی صوف مشکین صفت درغیاهب
بزیر منوّر عروس منصه | تنقها بگردش مشلشل جوانب
زدیبای چینی حلل را محلّی | باعلام پیشك صدور مناکب
گریبان واطلس بدرها ودگمه | منوّر بسان سپهر ازکواکب

جیوب لباسات همچون مشارق — چو اذیال کآمد بپوشش مغارب

امیران ارمك سلاطین اطلس — گزیده زسنجاب وابلق مراکب

سراسر سر آغوش و والا وموبند — چوخوبان گلروی مشکین ذوائب

میان بندهای قصب هریکی را — بدیدم برابریشمش پنبه غالب

کلاه وعرقچین ومسحی وموزه — چو ارواح بگزیده دوری زقالب

لباسات رومی وچینی نفایس — قماشات هند وستانی غرایب

درآنان که ایزار در پاندارند — نظرکن چو خواهی که بینی عجایب

مبر جامهٔ نارسا وربیری — بیندیش پایان کار وعواقب

نگر موجها درخشیشی که بینی — نشان سپهر ونجوم ثواقب

روی قبای کهن جامهٔ نو — بهرتن که پوشند باشد معایب

توان آدمی ساخت ازرخت رنگین — چو آن لعبتکها که سازد ملاعب

میان بند والباغ و دستار وموزه — سزد با هم ارزانکه باشد مناسب

به بیکار سرماکه تنها بلرزد — مگر پهلوان پنبه باشد محارب

درآن حرب قندس چوآید زخشمش — شود موی برتن چو نیش عقارب

بود چکمه از دگمهٔ پا درازش — بکف گرز وهمچون گرازان مضارب

خریدم یکی کفش نو جامه بدرید — ندیدم ازین جنس کعّاب کاعب

دهد بندقی هر زمانم فریبی — شکیبم ازو نیست (طال المعاتب)

بدیدم ذهبها براعلام دستار — دلم میل آن کرد (والصّبر ذاهب)

مگر اطلس وصوف دارد مفاصل — که داغ ازا تو کردنش بود واجب

بوالای پرتمگس بین ودامك — ذباب ارندیدی ودام عناکب

خوشا آن شمطها وآن صاحبها — که آرند سوغات مارا صواحب

بمقدار تشریف وخلعت بیابی — بمحفل جواب سلام ومراحب

چنانست دستار پیچیدنم صعب — که گوئی که باید بریدن سیاسب

بمحراب وسجاده رونه زمانی — رها کن بتان محلّل حواجب

گذشتم زناگاه بر محفلی خاص همه جامه بخشان واهل مناصب
در اندیشه کین رختها بر که پوشم که باشد برازندهٔ این مراتب
خرد گفت ممدوح اهل العمائم (معین البرایا) (کفیل المآرب)

پناه امم زین اعیان (علی) آن
که چرخش بسجّاده داریست راغب

بسند مه وآفتابش ازانك عطارد بدیوان جاهش محاسب
بخطهای ابیاری وبرد ومخفی نوشتند القاب ومدح ومناقب
چنان جامه بخشی که رختی که پوشد بجز یك زمان نبود اورا مصاحب
جهان گفت باچرخ کحلی که برکن بعهدش زسراین لباس مصائب
چورایت جناب (وی اعلی المواقف) چو خرگاه ذات وی اقصی المطالب
زبهر عرقچین. واعظ ازین پیش شدندی برهنه سران جمله تائب
بهر گوشه دستار بندان نبودی گذر شان شبانگاه از ترس سالب
از وخلعت تربیت تانبودش نشد طیلسان دار برجیس خاطب
حسودت چه سودش بود شرب زرکش که چون شمع جان داده (والجسم ذائب)
بجزقیف وکمخاکه دل میربایند ندیدم بعهدت دگر قلب وغاصب
چو سرماکه اورا دوا پوستین است علل راکنی دفع از فکر صائب
بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص مراهست انعام والباس واجب
چو رختم متاعی که آورد کاسد که دیدست بیمزد چون بنده کاسب
الاتا نخواهند موئینه گرما کتانرا بسرما نباشند طالب

فلك رخت جاه تراقیچجی باد
زتشریف الطاف ستّار واهب

مدیحه در تتبّع حکیم سنائی

چکمهٔ صوف وسقرلاط ست شاه ملك تن
ای که میدانی چنین داری بروگوئی بزن

خرمیّ مژدهٔ تشریف عاری را بود
همچو پیر کلبهٔ احزان بوصف پیرهن

تیره تا نبود زشام صوف مشکین بزم رخت
اطلس زربفت شمعست و فراویزش لگن

شدّهٔ والای گلگون درگلستان رخوت
غیرت سنبل شمراین راوآن رشك سمن

حبر بر امواج وان درهای کو دانی که چیست
این یکی دریا زروی وصف وآن درّ عدن

تا نگوید در ازمخفی در درون جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را بخواری بردهن

درمصاف رخت نو روزی ترا آخر که گفت
کز سر عجب وریا طرف کله را برشکن

من بخود اینها ندیدم زان کس ازمن نشنود
برزبان گر بوستین آرم نگردد گرم تن

کاسهٔ آش ارد هندت نیست چندانی عطا
جامهٔ بخشند گوئی زان عطا عمری سخن

گر شوم بد رخت هرکس ننك مردان خواندم
ور شوم رنگین بگویندم تن آرانی چوزن

سالها باید که چون قاری کسی در البسه
گاه از سالو سخن گوید گهی از گلفتن

ماهها باید که تا یك پنبه دانه زآب وگل
که قبا گردد بیرگاهی ازارو پیرهن

عمرها باید که درزی جامهٔ بهرم برد
وآستین وتیرز آرد زو پدیدو وربدن

قرنها باید که تا بخشد کریمی جامهٔ
ور ببخشد نیز ناید راست بربالای من

چون گل اندازم کلاه خرمّی گر ازقبول
باشدم تشریف ازصدر صنادید زمن

قبّهٔ خرگاه دولت شقّهٔ را یات جاه
زینت تمکین ودین آرایش فرض وسنن

زین دادودین (علی) انکه ازارختهٔ جاه اوست
دگمها و حلّهای غنچه وگل در چمن

اطلس چرخیّ گردون بهر قدّ قدر اوست
خیط درزش آفتاب ودگمهٔ جیبش پرن

تابدامان قیامت سرفرودر جیب شرم
در برد گر بوی خلقش بشنود مشك ختن

گر بود دارائی عدلش بجمع اقمشه
میخك اندر معرض کمخا نیارد آمدن

اهتمام عدل او ازهم بدرّد صوف را
تا که ننشیند مربّع در بر برد یمن

گرچه چون زنبور خصمت راست شرب زرفشان
همچو کرم پیله برخود جامه‌اش گردد کفن

تایقین است انکه پیغمبر بکعب بن زهیر
جایزه مدحت ببخشیدست برد خویشتن

برقبای دولتت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت ایمن از گرد فتن

در تتبع قصیدهٔ خلاق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی

خود رنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل
تشریف حبر بحری داماناوست ساحل

برفرق آن عمامه ثعبان ودست موسی
برجیب پهلوی آن هاروت وچاه بابل

اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه
حلاج خواند بروی (یا ایها المزمل)

تادامنش نگردد هر لحظه ازجنون چاك
بنهاده ازفراویز برجامه بین سلاسل

ازجیب تافته چون لولوی دکمه تابد
گویم مگر ثریا درماه کرده منزل

آن پوستین قاقم رویش زصوف مشکین
بابال زاغ گشته مقرون پرحواصل

شلوار سرخ والامنمای ای نگارین
یادامنی برافکن یاچادری فرو هل

درعین چرك وچربی رختم زدست صابون
که کف زنانست برسر که‌پای مانده درگل

درفن جامه دوزی اینم رواج وحالست
باانکه نیست هیچم همکار درمقابل

قاری که‌مدح اطلس گوید زتارهٔ چنك
آید بگوش جانش (لله در قائل)

گر خلعتم نبخشد آن سرفراز دوران
کی سر دگر برآرم درمجمع ومحافل

آن معدلت شعاری کزجاه برسر آمد
مانند تاج ودستار اززمرهٔ افاضل

ازکیمیای جودش در بزم رخت پوشان
الباغ وچارقب را زرگشته است حاصل

برهرتنیست جودش همچون لباس شامل
طبعش بجود چون تن برمتکاست مایل

فرسود جامه لیکن خازن بوصله ننشاند بود آن مرا بسالا اما نگشت واصل
درجامه خواب بختم میگفت هاتفی دوش کز دامن عطایش دست امید مگسل
تا بهر عید نوروز هر نوع جامه دوزند اطلس بران دانا ارمك بران کامل

خصمش ز بی دوائی بادا بداغ محتاج
مانند صوف و کمخا از علّت مفاصل

در تتبّع ظهیر فاریابی

سپیده دم که شدم حلّه پوش حجله وسور (و یلبسون) ثیابا شنیدم ازلب حور
بگوش شه کلهی این ندا زخازن خلد رسید کای شرف تاج قیصر وفغفور
خراب چون که شد از روغن چراغ لباس گمان مبر که بیکمشت گل شود معمور
بباب محفل تشریف دل منه که ترا زتیمچه وزکله برکشیده اند قصور
زگوش پنبه برون آر ای گتو که به پیش مسافتی است ترا ریسمان صفت بس دور
بسی نشیب وفرازت بره چو کفش وکلاه زتنگنای قبا تا بجا مه کاه قبور
بر حریر تنت عنبری وکافوری دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
زنیش باعسلی خرقه زد بسی سوزن که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور
گشاده بررخ کمخاست دیدهٔ الجه بدان دلیل که این ناظرست وان منظور
نگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه زکتم غیب که میاورد بصدر صدور
که داد این قلمی را فراز بوقلمون که نقشش آمده هردم زمخفیٔ بظهور
به نبد هیکل مصحف که کرد ابریشم روا که داشت دگر ره بتارهٔ طنبور
چو کفش راست یقین پایهٔ فتادن خویش برآمدن بسر منبرش بود زغرور
مقرّر است برختی که چنددست رود بهیچ روی تغیّر نمیشود مقدور
چو در محاصرهٔ پشّه خانهٔ تموز زکندلان بجه نمرودسان شوی مغرور

سیه کلیمی شده سفید روئی بیت — دو آیند بهر دوخطی بمی مسطور
اگرچه شاهد والا پرده میدارند — زمردمش نتوانند داشتن مستور
چراغ اطلس گلگون بجامه دان شمعی است — که آفتاب بپروانه خواهد ازوی نور
بملك رخت سقرلاط پادشا آمد — امیر ارمك وصوف مربعش دستور
قطیفه از شرفست آفتاب رخت ولی — بیمن رخت شهان گشت درجهان مشهور
چوگز بچوب درآید بمعرض کرباس — قیاس کار زاستاد گیر یا مزدور
برای لشگر سرماست قلعهٔ جبه — که دارد از یقه وجیب گرد خندق وسور
مثال تاج بدستار و برسر آن مسواك — چو موسی است وعصا کو برآمدست بطور
اگرچه تالب گورست خوردنی همراه — لباس نیست زتو دور تا بیوم نشور
بگوش وصف درکوی جامه ای قاری — برهنه راست بسی به زلؤلؤ منشور
حسود کوز شکم دائما سخن گفتی — بداد پشت که دارم بدست تیغ سمور
بروزه نیست مراغیر غصهٔ جامه — مگر بعید کنم دل زخرمی مسرور
بود که دامن رختی زنو بدست آرم — بعهد باذل تشریف محفل جمهور
قضا دثار شریعت شعار علم اثاث — خزینهٔ حکم ونقد علم را گنجور
بریده برقد او رخت سروری وحسب — چنانچه نیست باندام ترازان مقدور

طراز آستی شرع رکن دین (مسعود)
که هست دامن جاهش بری زگرد فتور

بمسندش بنهادست متکا خورشید — بهر کجا که مشرف ازوست صدر صدور
معاندش چو فراویز رانده اند ازآن — چو یقه باز پس افتاده بهر جمع امور
بطیلسان چه کند فخر مشتری کاورا — سپهر کرده بسجاده داریش مأمور
تونی که دست تو چون شرب زرفشان آمد — دلت چوصوف پرازموج بروی آب بحور
زکوی جیب کمالت کمی که شرح دهم — بود بگوش در استاده لولوی منشور
میان اهل عمایم سرآمدست چوتاج — چو موزه هرکه درین آستانه کرد عبور

ترا علم چو بقاضی القضاة میکردند — نبود رایت آفاق این سرادق نور
گهی که اطلس رای تو روی بنماید — چوکرد پنبه بود مهر برمثال ذرور
فکندهٔ ببر دهر جامهٔ از خیر — برون کشیده دگرازتنش لباس شرور
نگشت مخفی و پوشیده این که بی حجّت — جفای ماه زکتّان بعدل کردی دور
زحکم تست که والابسان دستاری — ز احترام ببندند بر سر منشور
همیشه تا که ببرصوف وارمکست وکتان — لباس عیدی و رخت بهاروجامهٔ سور

تر یز جامهٔ عمرت سجیف سر مد باد
بدرز آن عدد بخیها سنین و شهور

لغزی که درصفت میان بند گفته شده است

چیست آن جنس مختلف آثار — پنبه وابریشمش شعار ودثار
ساده باشد میانش ویکرنگ — نقش والوان او بود بکنار
علمیّت دروست با ترکیب — لیک هست انصراف اوناچار
باقبا ودوتوئی وجبّه — همچو اهل نفاق باشد یار
گاه سجّاده را بود نایب — گاه باشد جنیبهٔ دستار
گه بلنکوته اش کنند بدل — که بود زیر جامه درقصّار
گاه گردد سپیچ سر در شب — ور بود چارشب مدانش عار
گر نباشد بدعوتی سفره — میشود او دراز خوان هموار
اکثر آنرا بدوش اندازند — نازکان موالی وتجّار
که ردای دعای استسقاست — میکنندش بطیلسان اجبار
وقت افلاس ازهمه رختی — بیشتر اوکنند دربازار
پیشک آفتاب وبارانیست — بقچه دانست وجامه وازار

خواهرش شدّه و برادر او — کمرست آن بکوه کرده قرار
همه‌کس رابدامن آویزد — درمیانست باصغار وکبار
از عزیزی بسر نهند اورا — دربرش آورند چون دلدار
در مصائب شکوه اهل‌عزاست — افکنند از برای اودستار
وربداری بجای کلکنه اش — شد بحمّام نیز خدمتکار
از رخوتی‌که مانده درد هلیز — محرم خلوت خود او انگار
کار دستمال ازو همی آید — لیک دورست از تمیز ووقار
رخت درخانه چون‌زنان شویند — بر سرش میکنند مقنعه وار
درمیان بتان بهر ریشه — باشدش نازو غنج وشیوه هزار
پس میان بستنش بیاموزم — منکشف گرددش هزار اسرار
قصب شیر وشکرّش خوانند — بندقی نیز خوانده‌اند اخیار
نما درمیان جمع رخوت — زمهٔ کزوی آید این همه‌کار
وربود جامهٔ دراز بقد — که قند دامنش براهگذار
خویشتن درمیان در اندازد — تابپوشاندآن عیوب وعوار
او علمدار رختها آمد — تتق وپرده است وحاجب بار
لقبش فوطه ومیان بندست — کنیت اوبود نماز گذار
کم صحبت است قاری را — عوض متّکاست یا دیوار

صدر اعظم چو زر برافشاند
دامن او آورد به پیش نثار



غزلیّات

بنام یزدان

خواجه عماد فقیه فرماید

مگر فرشتهٔ رحمت درآمد ازدرما ❁ که شد بهشت برین کلبهٔ محقّرما

درجواب او

رسد براطلس چرخی زمرتبت سرما ❁ گهی که شاهد والا درآید ازدر ما
جهان که شست بصابون مهر جامهٔ چرخ ❁ چه رشك میبرد ازرختهای گازرما
حصیرگفت بزیلو که نقش ماست کنون ❁ که ظلّ دولت خرگه فتاد برسرما
دمی که رخت نفیسی در آوریم ببر ❁ بدان که دلبر ما آندمست دربرما
شدست حلّهٔ ادریس را معطّرجیب ❁ بزیر دامن رخت ازبخور مجمرما
فلك زمفرش خودخسق شفق دارست ❁ برای آستر صوف و حبر اخضر ما

گشای مخفی پیچیده جامهٔ قاری
خطش بخوان قلمی گشته شرح دفتر ما

خواجه حافظ فرماید

رونق عهدشبابست دگر بستانرا ❁ میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا

درجواب او

رونق حسن بهاریست دگر کتّانرا
گرم بازار زشمسی شده تابستانرا

انکه دستار طلا دوز علم گردانید
کرد چون ریشه پریشان من سرگردانرا

تا نهالی ولحافت نبود چندین دست
در وثاقت شب سرما منشان مهمانرا

ای تکلتو بکفل بوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسك برسان ایشانرا

گرچنین جلوه کندآستی جامهٔ صوف
خاکروب درخیّاط کنم دامانرا

قاری آن کو رخ کمخای کلستان بیند
التفاتی تماید چمن بستانرا

عجبی نیست زدارائی عدل سلطان
ماهتاب ارکند از رفق رفو کتّانرا

خواجه حافظ فرماید

اگرآن ترك شیرازی بدست آرددل مارا
بخال هندویش بخشم سمرقند وبخارارا

درجواب او

زتبریز ارگلیمی نازك آری در برم یارا
بنقش آده‌اش بخشم سمر قند وبخارارا

چو شستی رخت در سعدی وکفشت نیست در پاتنگ
غنیمت دان نسیم آباد وگلگشت مصلارا

من ازآن نقش ابریشم که چنگی داشت دانستم
که از سر خلعت تشریف بیرون آورد مارا

میارا رخت والا ازغداد مشك ولاوسمه
باآب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبارا

زسر بقچهٔ الباس اهل بخل کمتر پرس
که کس نگشود ونگشاید بحکمت آن معمارا

فغان کاین موزهٔ برجسته ونوروزی چنه
چنان برند صبر از دل که ترکان رخت یغمارا

سخن گو قاری از لولوی گوی پیش واز وحبر
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریّا را

لا ادری قائله

چشم مستت میبرد هر لحظه دل مشتاق را ۞ زلف مشکینت پریشان میکند عشاق را

درجواب او

هردم از نرمی کشد اطلس بیر مشتاقرا | صوف از کرمی برد هر لحظه دل عشاقرا
زان گریبانی که دم از عنبرینه میزند | مید مد بوئی ومشکین میکند آفاقرا
باوجود ساعد عقد سبیج کلفتن | من نگیرم دست هر مهروی سیمین ساقرا
واله آن قاولوغم کز طاق جیب آو یختند | روشن است این خود که قندیلی بود هر طاق را
کف بروصابون زند تا جامهٔ گردد سفید | گوبیا اشنان و بنگر در جهان اشفاقرا
رختهارا دان سپه یا ساقی سلطان تن | لاجرم هر چند که رختی کشد یاساقرا

خرقه‌را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردکی وریشهٔ بسحاق را

مولانا علی دردزد فرماید

هرچند روی دوست نبینیم سالها | مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب او

دارم بسی زریشهٔ پوشی خیالها | یابم زعقد طرّهٔ دستار حالها
بارخت رقعه رقعه که وصله زدم برو | باشد مرا هنوز امید وصالها
هر هفته هست رخت برگازرم ولی | کارم بجامه دوز نباشد بسالها
بنگر بچکمهای سقرلاط سرخ وزرد | همچون گل دوروی ودرون پرزژ الها
آیا بروی شاهد والاچه خوش زنند | مشا طکان جامهٔ لاوسمه خالها

از نور پنبه تا بفروزد فتیله ات || باید کشید نت چوکتو گوشمالها
دستت مکن بفوطهٔ دامان جامه پاك || ورزانکه پایمال شود دستمالها
داخل بشعر البسه مسواك کرده ایم || بسحاق اکر باطمه دارد زوالها

از اطلس وحریری قاری عروس باغ
با آب ورنك خویش برد انفعالها

ولهٔ شیرازیّة ولکن یلزمها التصحیح

مهل که گیوه بنوتن غرت چونیست کلا || که دوست نیست اثر دایما ودشمن ابا
تمع نه رخت مهن بوکه نت وگو با لوت || بنی مغاره سنغراز جمش میوا
نمیذ نم که که بوتن چوشرم کی حدنی || که ات امعرد دارائی گوشرمت با
بزیرکش چه نیکك واکتان روسی گفت || جهن کتان نموت ازمو میزر ومقنا
مختمش پش کمخا مرا و لوشی بو || الوادست وبدا عروخش نه انکه ولا
یکی ترا زادست نخن پهلودار || نه ازگربین نه ازقبن آیت فتحا

نه شعر البسه گفتن مثیلها قاری
یکی نه ای چه بگوتن که هیچ و نه دعا

کمال خجندی فرماید

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا || عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

درجواب او

این چه خرگه چه تتق این چه خیامست اینجا || چترمه رایت خور ظلّ غمامست اینجا
قلمی گرچه بود خواجهٔ ابیاریها || همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا

زیر و بالا نبود مجلس الباس مرا || کفش ودستار ندانند کدامست اینجا
جامها سربسر ازداغ اتو سوخته دل || جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا
درصف رخت بدستار دمشقی بنگر || گرز دین باف ابی تاج؟ بنامست اینجا
ارمك وصوف درین دارنپوشم کوئی || که بمن چون نخ زربفت حرامست اینجا

قاری این خرگه والاکه تودر شعر زدی
چشمهٔ ماه نگویند تمامست اینجا

خواجه حافظ فرماید

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست || بیار باده که بنیاد عمر بربادست

درجواب او

بنای جبهٔ کرباس سست بنیا دست || بیار صوف که بنیاد پنبه بربادست
زآرزو نرساند برخت دست آنکس || که قفل دکهٔ زصندوق سینه نگشادست
عجب مدار که والا بزیرکتان رفت || که این عجوزه عروس هزار دامادست
بصوف ازچه برد رشك خاکسار ماه || سموریقه و گوی طلا خدا داداست
عمامه بایقهٔ در قفا فتاده چه گفت || مراست طرّه فتاده تراچه افتادست
زچکمه و فرجی خرّمیست قاری را || خنك تنی کدوی از همبران خودشا دست

شیخ سعدی فرماید

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست || برخوردن ازدرخت امید وصال دوست

درجواب او

افزون زرخت نو شده حسن وجمال دوست || ازز یور وزرست زیادت کمال دوست
رخت به گزیده و والای سیبکی || پوشیده تاکه خورد بری از نهال دوست

کردم صباح عید بیرجامه عقل گفت || صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
گرمی بکار عشق سزد نی فسردگی || سرما برد زکلّهٔ عریان خیال دوست
دستت بود بگردن مقصود همچو جیب || مانند یقه گر بکشی گوشمال دوست
درشدّه ریشه دیدبوالا غداد مشك || ازسر گرفت دل هوس زلف وخال دوست
از آن قباچهٔ قلمی دوخته نگر || باجامهٔ شکافته غنج و دلال دوست

قاری به بیت البسه مدح بتان مکن
درخانه جای رخت بود یا مجال دوست

شیخ سعدی فرماید

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست || هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

درجواب او

کیست ای موینه درزی که هوادار تو نیست || هیچ بازار چنین گرم چه بازار تو نیست
یلهٔ صوف مشوبستهٔ بند والا || زانکه والاست شعار زن واین کار تو نیست
ای فلك هست کفایت قدك رنگینم || احتیاجیم بدین اطلس زرکار تو نیست
ای سلق اهل درم ازتو ندارند گزیر || مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
جامه باصندلی وگت بگذار ای صندوق || سرخود گیر که این بقچه کشی کار تو نیست
گشته ام گرد گلستان و ریاض کمخا || الحق ای جامهٔ لاوسمه چو گلزار تو نیست
صفت کلفتنت کرد سر آمد قاری || شیوهٔ نیست که درپیچش دستار تو نیست

خواجه محمد فیروز آبادی فرماید

از منش بموجبی یار از غباری بردلست || حاش لله گرمرا زان گرد باری بردلست

درجواب او

رخت را از گرد اگراندك غباری بردلست || تا نیفشانم مر از آن گرد باری بردلست
با گلیم جهرمی میگفت نطع بردعی || کزحصیر و بوریایم خارخاری بردلست
آتشین والای گلگونرا زنه بگشوده اند || یارشاهد بازرا ازوی شراری بردلست
صوف واطلس مینهنداز عشق هم داغ اتو || آفرین اوراکه داغ مهر یاری بردلست
کرده درسوراخ دایم مار دامك را دراز || بوالعجب کاری که اورا بار ماری بردلست
گرچه گشتم بیقرار از پیشواز نرمدست || شادمانم کین غمم از غمگساری بردلست

راه کاری را ز روی شانه کاری ساز پاك
پوستین را گر زخاك ره غباری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تودرکمان انداخت || بقصد جان من زار ناتوان انداخت

درجواب او

مرا اگرچه ببسترلت کتان انداخت || ز روی صوف نظر برنمیتوان انداخت
زخرمی که درآمد بسایهٔ فرجی || قبا کله نه عجب گر بر آسمان انداخت
بزیر تیغ چو سنجابرا بدید اطلس || نمود یاری وخودرا بروی آن انداخت
نبود شرب مجرح که بود زیر افکن || زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت
بحلقهٔ زکمر بود درمیان رمزی || قباحدیث فسن جست درمیان انداخت
بر گرفته ام این جامهٔ کهن چه کنم || نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

چه غلغلست که قاری بچرخ ابریشم
بمدح نافته وشرب در جهان انداخت

نیّر کرمانی فرماید

سرو بالای توسر تاپا خوش است ❁ راستی آن قامت زیبا خوش است

درجواب اوگوید

قدّ صوف سبز سرتا پا خوش است ❁ وان بزکتّان بیریك لاخوش است
هرکه میگیرد دلارامی ببر ❁ نوعروس خلعت زیبا خوش است
چون حباب آب واختر برسما ❁ موج صوف ونقش آن کمخاخوش است
نیزهٔ قندس سمور تیغ دار ❁ بهر حرب لشکر سرما خوش است
درشتاب سیر برچرخ قماش ❁ صورت ماکو هلال آسا خوش است

قاری اوصاف سراپا میکنی
لاجرم شعر توسر تاپا خوش است

خواجه حافظ فرماید

بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت ❁ واندران برگ ونوا خوش نالهای زار داشت

درجواب او

مرغ مدفونی گلی ازشرب درمنقارداشت ❁ برگلستانی زکمخا نالهای زار داشت
گفتمش چون چرخ ابریشم فغان درو صل چیست ❁ گفت مارا گلعذار شرب درایکار داشت
اطلس اربا کاستر ننشست جرم بقچه چیست ❁ پادشاهی کامران بود ازگدایان عار داشت
نقشد وز جامه رادیدم چونقّاشی که او ❁ دایره‌دامان وچاکش هیئات پرکار داشت
رانده قیغاج خشیشی کردآن کمخای سبز ❁ شیوهٔ جنّات تجری تحتها الانهار داشت
برخورایصاحب زارملک بانو گرچه کهنه شد ❁ خرم آن گرنازنینان بخت برخوردار داشت

آفرین برشعرباف طبع قاری کو بشعر
ازهمه جنس وقماش معنوی درباداشت

خواجه حافظ فرماید

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست ❊ منزل آن مه عاشق کش عیّار کجاست

درجواب او

قیچجی؟ بقچهٔ رخت من ودستار کجاست ❊ وان کلاه و کمرو موزهٔ بلغار کجاست
روز پوشیدن رختست وبهار وصحرا ❊ برکبون دار کجا استرر هوار کجاست
دارم از رخت معانی همه اجناس ولی ❊ گوشناسندهٔ بازار وخرید ار کجاست
بیکی دلبر خیّاط بفرمایم رخت ❊ که برد جامه وبیندکه کله وار کجاست
شاه اجناس بهاریست کتان اندر بار ❊ چاك دامن شمط آیدکه در بار کجاست ؟
من درین عقد عمایم سخنی سربسته ❊ دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست

طبع قاری چو عروسیست که دایم کوید
شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجاست

سیّد نعمة الله فرماید

دل ندارد هرکه اورا درد نیست ❊ وانکه این دردش نباشد مرد نیست

درجواب او

جامه بیچاك صاحبدرد نیست ❊ غیر یکتائی بپوشش فرد نیست
از گل بستان چو نازی پیش ما ❊ غیر کمخا درگلستان ورد نیست
گر سقر لاطش غبار از برز هست ❊ درمیان صوف باری گرد نیست
هرکه هر روزی نبخشد خلعتی ❊ درمیان جامه پوشان مرد نیست

نیزهٔ قندس سمور تیغ دار | زین دو به بهر نبرد برد نیست
شهوت انگیزی ببازار قماش | شوخ چون والای سرخ وزرد نیست

قاری اشعار تو در اوصاف رخت
عبد بطنان را یقین در خورد نیست

ولہ فی هذا الوزن قدس الله روحه

خوشتر از حمام ورخت پاك نیست | کهنه گر باشد لباست باك نیست
هرکه دربر جامهٔ خود میدرد | در حقیقت صاحب ادراك نیست
از همه رختی ببر میکن مله | هیچ رنگی به زرنگ خاك نیست
عاقلانرا ناگزیرست از لباس | گر بود مجنون برهنه باك نیست
قدر وصل برچه داند پیرهن | دامن اوچون زهجران چاك نیست
همچو دلق پیر خالی از عصاست | برسر سجاده چون مسواك نیست

بی میان بسته در میدان رخت
کس چوقاری درجهان چالاك نیست

امیر خسرو فرماید

یارب که آن درخت گل ازگلستان کیست | وان بستهٔ شکر شکن از نقلدان کیست

درجواب او

بازاین قماشهای نفیس ازدکان کیست | وین طرفه رختهای نوازجامه‌دان کیست
از پوشیم بتاب و ببندم زپیش بند | تا آن زبقچه‌که واین از میان کیست
بینید شده برسر بیدق مخنثان | هیهات دست پیچ شما بادبان کیست

منم هنوز کهنه نشد صوفش وفقیر ❊ ده‌ده‌قدك دریده نگه‌کن زیان کیست
آنجامهٔ اتو زده وآنصوف سر بمهر ❊ اینجا نگرکه داغ‌که انجا نشان کیست
آن پیش شاخ شرب چه شوخست درنظر ❊ گویندگان درخت گل ازگلستان کیست

هرکس‌که دید معنی قاری درین لباس
پرسید کاین متاع نفیس ازدکان کیست

شیخ سعدی فرماید

مشنوای دوست که بعدازتو مرا یاری هست ❊ یاشب وروز بجز ذکر توام‌کاری هست

درجواب او

مشنوای جبه‌که جز پیرهنم یاری هست ❊ یابجز پیچش دستار مرا کاری هست
گر بگوئی‌که بجمل وتتقم کاری نیست ❊ درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
آورم وصف غز چمتهٔ مردان بمیان ❊ تاهمه خلق بدانندکه زناری هست
نه عجب سوزن اگرگشت رفیق والا ❊ همه‌دانندکه درصحبت گل خاری هست
انکه بر پیر کند موزهٔ نارنجی عیب ❊ تانکردست بپا بر ویش انکاری هست
صفت جامه نه چیزیست که مخفی ماند ❊ داستانیست که درهرسر بازاری هست
نه دلم میل بان دامك سردارد وبس ❊ که بهرحلقهٔ آن دام گرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سرّی
غالب الظّن من آنست که اسراری هست

مولانا جلال الدّین رومی

ازبامداد روی تودیدن حیوة ماست ❊ امروز باز روی تودیدن چه دلرباست

درجواب او

از بامداد پیرهن نوحیوهٔ ماست ‖ امروز باز خشخش مخفی چه دلرباست
امروز روز خرّمی وعید پوششست ‖ امروز هرلباس که در برکنی رواست
پیش کسی که کرد مراعیب پوستین ‖ سرمای صبح دیدو زمن عذرها بخواست
زرّینهای گفتهٔ سردستیم بشعر ‖ چون نیك بنگری همه انگشتر بن ماست
آن روی باشدم که بود رویش آستر ‖ آن روی ازکه جویم واین آستر کجاست

قاری بمهر رخت چو ذرّات بخیها
یاچون نجوم ثابت وسیّارهٔ سماست

شیخ سعدی فرماید

روز وصلم قرار دیدن نیست ‖ شب هجرانم آرمیدن نیست

درجواب او

چون زرم بهر نوخریدن نیست ‖ چاره جز کهنه را دریدن نیست
یك تن بی لحاف وزیر افکن ‖ وقت آسایش آرمیدن نیست
هربده روز میدرد رختی ‖ انکه ازجامه اش بریدن نیست
چند کردم بگرد خوان مزاد ‖ بختم ازرخت غیر دیدن نیست
گاه پیچش زکهنگی دستار ‖ برسرش طاقت کشیدن نیست
مسکنی نیست لایقم ورنه ‖ فرشش از بهر گستریدن نیست

قاری ازبس که موزه اش تنکست
برهش زهرهٔ دویدن نیست

خواجه عماد فقیه فرماید

کسی بحضرت او ره‌نبرد وتنها نیست ❁ جدانگشت زمانی زماو بی مانیست

درجواب او

بحسن اطلس چرخی سپهروالانیست ❁ مثال تافته خورشید عالم آرا نیست
ببقچهٔ منگر کو تهی شد ازوالا ❁ چو رفت گل‌زچمن موسم تماشا نیست
چه میبری زره از چکمهٔ دورو مارا ❁ در ینمقام که مائیم زیر وبالا نیست
اگر ترا سرو پائیست درنظر دایم ❁ مراز فکر سروپا هیچ پروا نیست
بآسمان قد دیبا اگر کشد والا ❁ اگرنه در براطلس رخیست والا نیست
غرض زجامه والای شاهدی قاری ❁ یقین بدان که‌درو غیرعرض کالا نیست

نگر بصوف کتان گو چه نقش میبازد
زهی دغل که حجابش ز روی کمخانیست

خواجه حافظ فرماید

میان ماو جمالش محبّت ازلیست ❁ که‌حسن دوست قدیمی وعشق لم یزلیست

درجواب او

میان ماو مرقّع محبّت ازلیست ❁ کوه ملّمع رنگین وخرقهٔ عسلیست
بجیب سریقه در پرده دگمه پا برجای ❁ یکی بسیرت اوتاد ویک‌بسان ولیست
قماش قلب که خیّاط وصله زو ببرد ❁ نماندآن بتو پوشیده کان زدزدغلیست
بعنبرینه میارای جیب کمخا را ❁ نگار خوب لقاراچه احتیاج حلیست
چنین که‌اطلس زربفت‌زهره طالع شد ❁ قیاس کردم وپشمینهٔ سنه زحلیست

نه خوارشد بزمستان کتان که موینه نیز ‖ اسیر مانده بگرما ز تیغ بیمحلیست
بنزد گوی طلا دگمهای ابریشم ‖ مثال جوهر اصلی و دانهٔ عملیست

سخن زچتـه و نوروزی و قبا گوید
دهان (قاری) ازان دائما پراز عسلی است

خواجه حافظ فرماید

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست ‖ زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

درجواب او

زاطلس فلکم پردهٔ در طنبیست ‖ بطاقچه مه وخور جام وکاسهٔ حلبیست
بپرده شاهد کمخاو جلوه کرمیخک ‖ بهم برآمده دستارکین چه بوالعجبیست
بصوف ازان جهت انگورهٔ لقب کردند ‖ که گه گهی لکه بروی زبادهٔ عنبیست
درین که صندلی بقچه کش بپایه رسید ‖ سبب مپرس که آرا دلیل بی سببیست
برآمدن بهمه رنگ شرب و والارا ‖ زعین قحبه نمائی وغایت جلبیست
وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم ‖ چه صرفها کـه مرا در نهالی عزبیست
بکیش کلمکنه و دین فوطهٔ حمّام ‖ که بقچه کردن سجاده عین بی ادبیست
برختخانهٔ قاری خرام و زینت بین ‖ که متّکای مهش گردبالش طنبیست

زنظم البسه (قاری) بفارسی گویان
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت ❀ که گناه دگری برتو نخواهند نوشت

در جواب او

عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت ‖ تار او چونکه بپود تونخواهند نبشت
تو اگر توت نسب داری و او گر پنبه ‖ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نه منم شیفتهٔ رخت که چون عریان شد ‖ پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
هوس خشت زر کوشك پزم در آذین ‖ در زمانی که بسازد فلك از خاکم خشت
این عروسان سخن سهل مبین در پرده ‖ تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
در پس چرخه زن پیر جهان تا بنشست ‖ ریسمان سخن بکر درین طرز که رشت

قبر (قاری) چو مشرّف شود ازجامهٔ صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش ببهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست ‖ وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

چشمم زروی بند در ایدل منوّر است ‖ وز بوی عنبرینه دماغم معطّرست
کمخاچه حاجتست برو بیچك طلا ‖ معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
درزی چو جامه دگمه نهادی بخانه آر ‖ کاصحاب رادودیده چو مسمار بردرست
تن خوش شود زعلّت سرما بپوستین ‖ تشخیص کرده ایم و مداوا مقرّرست
در انتظار خلعت عیدی دوچشم من ‖ چون گوش روزه دار بالله اکبرست
اکثر ازان بشعر کنم وصف نرمدست ‖ گوهر چه میرود سخن دوست خوشترست

(قاری) نواست شعر تو همچون سجیف صوف
و اشعار خلق جمله چو مدفون مکرّرست

سلمان ساوجی فرماید

هر دل که درهوای جمالش مجال یافت ۞ عنقای همّتش دوجهان زیر بال یافت

در جواب او

بر چتر مرغ قبّهٔ زر تا مجال یافت ۞ قاف قطیفه شهپر او زیر بال یافت
خوش وقت آن سجیف که او بر کنار رخت ۞ باحرب و شرب و اطلس و صوف اتصال یافت
میکرد سرکشی ببرك شدّه زان جهت ۞ خودرا سیه گلیم و پراکنده حال یافت
تا گشنت خاك مقدم زیلوچه بوریا ۞ ای بس که درطریق نمد گوشمال یافت
سوزن بدرز روسی ووالا وبیت کرد؟ ۞ عمری بسر دوید وبآخر محال یافت
درگلستان شمیم کلیّ و جگن دلم ۞ درجیب و آستین صباو شمال یافت
هر جامه بود لایق چیزی بدوختن ۞ کتّان بدرز بخیه و کاسر شلال یافت

(قاری) که خو بخیّهٔ کرباس خود گرفت
از صوف عاریت طلبیدن ملال یافت

خواجه حافظ فرماید

دل سرا پردهٔ محبّت اوست ۞ دیده آئینه دار طلعت اوست

در جواب او

شمله کین عزّتم زدولت اوست ۞ گردنم زیر بار منّت اوست
جان هوادار وصل خرگا هست ۞ دل سرا پردهٔ مودّت اوست
این یکی کند لان زد آن خیمه ۞ فکر هر کس بقدر همّت اوست
شاهدی کر بسر گند مجر ۞ دیده آئینه‌دار طلعت اوست

عاشق عنبرینهٔ جیسم | سینه گنجینهٔ محبّت اوست
خانهای سلق خراب مباد | کانچه دارم زیمن دولت اوست
گرو صحبت آنکه روزی بست | آرزویش همیشه صحبت اوست

(قاری) آندم که رخت نوپوشد
همه عالم گواد عصمت اوست

سید جلال الدّین عضد فرماید

جان ما دوری زخالکوی جانان برنتافت | کوی جانان ازلطافت زحمت جان برنتافت

درجواب او

باقزی تن جامه چون باماه کتّان برنتافت | تافته تاب رخ شرب زرافشان برنتافت
جامه بین درز پرسوزن کوبزانو چون فتاد | درقدمداری روی ازتیر باران برنتافت
مفرش ازعظم سقرلاط وسمور آمد بتنك | بودملکی مختصرحکم دوسلطان برنتافت
ازمشلشل پیش والاگفت خسق قصهٔ | رای والاآن سخنهای پریشان برنتافت
چون کشد بردوش باریقهٔ مقلب یگو | جامهٔ کز نازکی بار گریبان برنتافت
جامه این لنهاکه از پوشیدن وشستن گرفت | فی المثل گرآستین برتافت دامان برنتافت
گر تحمّل برد آفات سماوی را نمد | پوستین باری جفای برف و باران برنتافت
روی ازسوزن نکرد الاکه چون درهم کشید | برگ گل سرتیزی خار مغیلان برنتافت

بی وجود آستر زان تاب یکتائی نداشت
کز قرین خود چو(قاری) بار هجران برنتافت

شیخ سعدی فرماید

کس بچشمم درنمیاید که گویم مثل اوست ❀ خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست

در جواب او

جزقبا و پیرهن نبود بمالم یارو دوست
تن درون پوستین باشد بسان مغز و پوست
با وجود دگمه‌در درگریبان هرکه او
وصف گوی ریسمانی میکند بیهوده گوست
یك سرسوزن ندارد فکررخت مردمان
آبروی رختها نزدیك گازر آب جوست
از شمیم جیب صوف وروی اطلس درجهان
شیوه وناز گلستان هربهار ازرنگ و بوست
زیح مخفی وسطرلاب غلاف آینه
بایدت تاجامه پوشیدن بدانی کی نکوست
هم بدان آینهٔ پشمان توان دیدن عیان
تاجل خراچه مظهرپاعبائی راچه روست
زاستین و دامن آن کودست ولب راپاك کرد
نی زبی دستمالیست ابخواجه اینش طبع وخوست
کی ببخشش پوستین ازسر برآورد هر تنی
اوّلش مغزی بباید تابرون آیدز پوست

(قاری) از جنس دگر هرروز رخت آرد ببر
هرکه بیند گویدش این اوست یارب یانه اوست

(حرف الجیم)

من نوادر افکاره

عقلم بخیّاط میکرد کنگاج
در رخت صوفی دامانش قیغاج
بند قبا تیر پیکانست دگمه
سوزن چو ناوك رختست آماج
از پادر آمد از دست شد دل
زان موزهای صغری وتیماج
از جیبها کرد افشاندنت هست
چون دفع پنبه از ریش حلاج
از رخت حبری نبود گزیرم
نتوان گذشتن از بحر موّاج
برگرد قاقم تسمه زقند ز
چون آبنوس است برتختهٔ عاج

مدح عمامه میگوی (قاری)
تابرسرآئی از خلق چون تاج

خواجه سعدالدین نصیر فرماید

شاه حسنی از تو یابد زیب و زینت تخت و تاج ❁ میفرستند از بهشت عدن حورانت خراج

درجواب او

شاه کمخا از سجیف و یقّه دارد تخت و تاج ❁ از برای دکمه‌اش دریا فرستد در خراج
محترم کهرباس زردك بهر روی صوف شد ❁ ورنه در بازار رخت او را کجا بودی رواج
پوستین قاقمی کش مه از قندس بود ❁ صندلی آبنوس از بهر او بگزین نه عاج
بر بساط فرش غیر از یك نهالی خسب نیست ❁ گو ببالا افکنی درشب ندارد احتیاج
ترکها باید که تا یابد اصولی طاقیه ❁ ورنه بتوان آستینی از نمد بر ساخت تاج
از مفاصل جامه وا کونی که علت رو نمود ❁ زانکه میاید بدرزی از او داغش علاج

(قاری) این والای لیمونی بغایت رو برست
من ندانم از چه شد اینگونه نارنجی مزاج



(حرف الحاء)



کمال خجندی فرماید

خطت که بر خط یاقوت مینهم ترجیح ❁ نوشته است بر آن لعل لب که (انت ملیح)

درجواب او

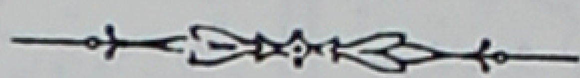
بزشم نرم که بر پنبه مینهم ترجیح ❁ ز فوطهٔ برکت گردد این حدیث صریح
بجیب جامهٔ مثقالی سفید خطیست ❁ نوشته ازره مفتون که (البیاض صحیح)
خلیلدان چودر آید بنطق باچمته ❁ سلق ز تسمه زند بند بر زبان فصیح
تعلّق بمیان بند چون نمکدان داشت ❁ نوشته اند بر رحل بر او که (انت ملیح)

بدوش صوف چو سجّاده بنم ازیقه . بگردنش کنم ازدرّ دانها تسبیح
کنون سرد که کنم شست وشوی مدّعیان || که نظم البسه‌را کرده‌ام چنین تنقیح

بکوش (قاری) و دایم بپوش جامهٔ نو
که رخت نوحسنست و لباس کهنه قبیح



(حرف الدال)



شیخ سعدی فرماید

جان من جان من فدای تو باد || هیچت از دوستان نیاید یاد

درجواب او

صد عرقچین فدای طاقیه باد || هیچ از قالبش نیاید یاد
چشم عین البقر بقدّ خیاط || برساناد و چشم بد مرساد
تاچه کرد انکه نقش کمخا بست || که درفتنه بر جهان بگشاد
انکه کزرا نهاد بر بالا || دان که بیهوده است یکسر باد
پنبه با قز بجفت هم رفتند || از میان ناگهان قصبچه بزاد
بقچه دزبارگاه رخت بدید || پایهٔ خویش وصندلی بنهاد

خرّمی گرنبودی و فرجی
کی شدی روز عید (قاری) شاد

خواجه حافظ فرماید

ترسم که اشک درغم ماپرده درشود ⊛ وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

درجواب او

یکچند پنبه دانه بخاکش مقر شود | گردد بسعی زودهو دستار سرشود
دستارها دگرهمه با گیوها رود | وین کبروناز جمله زسرها بدرشود
کرباس شال بین که میان توی صوف شد | یارب مباد انکه گدا معتبر شود
این سرکشی که درسرپوشی مصری است | کی دست کوتهم بمیانش کمرشود
گویندبرك سبز شود اطلس بنفش | آری شود ولیك بخون جگر شود
ای صندلی که دولت رختست برسرت | تن زن وگرنه بقچه کشانرا خبر شود
باور مکن که جبه چو گفتی ببر تمام | بی مزدو کوی و پنبه و رو وآستر شود

(قاری) کس از قماش نگفته سخن زتو
این راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود | رونق میکده ازدرس و دعای مابود

درجواب او

سالها تارتنم تافتهٔ کمخا بود | دل چون پرّمگس شیفتهٔ والابود
پیش ازان روزکه والاشودآب سرسنگ | مهراو همچو خشیشی بدل خارابود
قد سنجاب برویش زده اطلس دیدم | همچو آبی که درو رو زصفا پیدابود
صوفی صوف مرا درحق پشمین شلوار | رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
بنهایت نرسانید بدایات قماش | گرچه گز درره او بیك قدم فرسابود
دکمه میگشت چوپرگار بپیرامن جیب | وندران دایره سرگشتهٔ با برجا بود
صنمی دی نمودست مرا والائی | کز لطافت همه کالاش ازان پیدابود

ازجهان رفت وکفن نیز بروزیش نشد
انکه او منکر اوصاف لباس ما بود

سلمان ساوجی فرماید

سنبلش را تا صبا برگل مشوّش میکند ❁ هر خم مویش مرا نعلی برآتش میکند

در جواب او

قالبك زن چون رخ والا منقش میکند ‖ بهر شلوار زر افشان خاطرم خوش میکند
کرده درکار علم رفاف کارهٔ مزی ‖ ریشهٔ نعلك زده نعا درآتش میکند
تنکچشمی چون زره آنکس که عادت کرده است ‖ گرتیرش میرزنی مشمنو که ترکش میکند
کهنگان را جامهٔ نو هر زمان آرد بکار ‖ رخت افزون شیوهٔ خوبان مهوش میکند
آفرین بادا بکلك سوزن آن نقش دوز ‖ کورخ کدروئی کتان منقش میکند
در پی معنی رنگین نقشبند فکرتم ‖ در سخن هر دم خیال شرب زرکش میکند

بردو میلك خاص و میخك قیف و قطنی گو برو
صوف گو باز آ که قاری ترك این شش میکند

خواجه حافظ فرماید

کی شعر ترا نگیزد خاطر که حزین باشد ‖ یك نکته درین دفتر گفتیم و همین باشد

در جواب او

بخشد کهن آنکس نو پوشی ثمین باشد ‖ یك نکته درین دفتر گفتیم و همین باشد
گرانکه چون خاتم آرم بسر انگشت ‖ صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
والا و مشلشل را قسمت زازل این بود ‖ کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
شد دلق جرزدانش روزی وقبا جبه ‖ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
کمخای خطائی گو هر کو بخطا بیند ‖ نقشش نخرم ارخود صورتگر چین باشد
مشنو تو که سجاده دل برکند ازمسواك ‖ این سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

قاری بامید نو گو کهنه بدر دربر
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

خواجه حافظ فرماید

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند ❀ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

در تتبّع او

نازکان کین موزهٔ برجسته بر پا میکنند ‖ چکمه را بهر تنعّم زیر و بالا میکنند
یارب این نوخلعتان بامیلك و میخك رسان ‖ کین تکبر از قبای صوف و دیبا میکنند
مشکلی دارم بپرس ازجامه پوشان زمان ‖ نیم گز این یقبهارا از چه پهنا میکنند
از دوال احتساب شرب گوئی غافلند ‖ کین همه قلب ودغل درلای کمخا میکنند
هست باریکی ورمی موجب مدح قماش ‖ تا جرانش وصف پهنا ودرازا میکنند
انکه باکوی صوف موج زن در اتصال ‖ حلقهٔ گوئی بکوش موج دریا میکنند
این همه برجامهٔ والا غداد مشك وزر ‖ شاهدان خوش از برای عرض کالا میکنند
زیر هر توئی زکمسان باف توئی دیگرست ‖ زآنکه تعلیم خیال آن ز والا میکنند

خازنان خلد قاری درمعانی این درر
بهر جیب حلّها گوئی مهیّا می کنند

مولانا ظهیرالدّین فاریابی فرماید

دوش چون زلف شب بشانه زدند ‖ رقم کفر بر زمانه زدند

در تتبّع او

ریشهٔ شدّه را بشانه زدند ‖ رقم کفر بر زمانه زدند
نوبت جامه خواب را بسحر ‖ طبل بالش زنان بخانه زدند
برق والا وشعلهٔ خسق ‖ از ته جامها زبانه زدند
بقچه را تخت صندلی دادند ‖ پرده را سر بر آستانه زدند

چارقب را بپادشاهی رخت ❊ کوس اقلیم پنجگانه زدند
نقش آماج داشت کمان دوز ‖ تیر سوزن برآن نشانه زدند

قاری از بهر دفع سرما باز
ریش موئینها بشانه زدند

خواجه صدرالدّین جوهری فرماید

دعوی حسن برخسار تومه کرد نکرد ‖ بارخت کس سوی خورشید نگه کرد نکرد

درجواب او

نسبت چتر شهی عقل بمه کرد نکرد ‖ دیده زان سایه بخورشید نگه کرد نکرد
چهرهٔ شاهد والابجز از مشك وغداد ‖ هیچکس برسر بازار سیه کرد نکرد
صوف بنگر که سجیف قدك و برتنگست ‖ شاه پیوند بامثال سبه کرد نکرد
بجزا زبید درایّام گل ایخواجه کسی ‖ کار موئینه وپشمینه تبه کرد نکرد
شیب جامه بسرخود عوض دستاری ‖ کس نبست ارکه ببست است گنه کرد نکرد
درمقامات عمایم که دوصد اسراراست ‖ غیر مسواك درو آمده ره کرد نکرد

آن قواره که برآید زگریبان قاری
شاعری غیر توتشبیه بمه کرد نکرد

خواجه حافظ فرماید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ❁ حقّهٔ مهر بدان مهرونشانست که بود

درجواب او

جوهر صوف وسقرلاط همانست که بود ❁ ارمك وخاص بدان مهرونشانست که بود

کیسهٔ اطلس پر گرد عبیر و عنبر || در بر رخت همان مشك فشانست که بود
سوی مدفون خود ایشاهد مشکو بازآی || زانکه بیچاره همان دلگرانست که بود
چون نبخشند ونپوشند بخیلان ناچار || جامدانشان بهمان مهرونشانست که بود
جیب تانگسلد ازکوی درو زر خورشید || همچنان درعمل معدن و کانست که بود
مدّتی شدکه زهم باز نکردم دستار || گوهر مخزن اسرار همانست که بود

لتّهٔ گیوه شده جامهٔ منعم قاری
دلق درویش بدان سیرت وسانست که بود

امینی فرماید

گره زطرّهٔ عنبر فشان کشید وگشاد || هزار نافه صبا درمیان کشید وگشاد

درجواب او

ز بغچه بند دلم چون روان کشید وگشاد || زرختها بخود اوّل کتان کشید وگشاد
کشیده بند گشادند بستهٔ والا || از ارها همه واشد ازان کشید وگشاد
زکیسهای گریبان وبقهای بناف || هزار نافه صبا درمیان کشید وگشاد
بطیره ماندم ازان تنگه کو بطرّاری || گره زتنگهٔ باز ار کان کشید وگشاد
کشید رشته زبگشودنی مگر معجر || که سوزنی زوی آن دلستان کشید وگشاد
هر آن سخن که نمود آن عمامه سربسته || کله زترك بمعنی زبان کشید وگشاد

هزار آستیش باد جبّه ای قاری
که جیب ودامن رخت کتان کشید وگشاد

خواجه حافظ فرماید

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند || چنان نماند چنین نیزهم نخواهد ماند

درجواب او

نشان پوشی ونقش علم نخواهد ماند || نماند بند قی و ریشه هم نخواهد ماند
بپوستین توانگر حسد مبر درویش || که پشت ابلق و روی شکم نخواهد ماند
اگرچه در برگرما شد ست زیلو خوار || حصیر نیز چنین محترم نخواهد ماند
بپوش جامهٔ امسال ورخت پار ببخش || نماند کهنه ونونیز هم نخواهد ماند
طریق گیوه قدمدار ستو این اولی || زمیخ چون بکفش یکدرم نخواهد ماند
بگرد رایت خورشید بود این مسطور || که خرکه و تتق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مگسو بلباس ایحسود باقاری
که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند

خواجه حافظ فرماید

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود || سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود

در جواب او

تاز قطنی و قدك نام و نشان خواهد بود || تنم ازشوق شمط جامه دران خواهد بود
برزمینی که دروصندلی رخت نهند || سالها سجده گه بقچه کشان خواهد بود
حلقهٔ انکهٔ جیب بگوش از ازلست || برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود
چشم مدفون چونهد سر بکنار جامه || برخ شاهد کمخا نگران خواهد بود
بعدما و توبسی صوف سفیدو سبزی || که لباس تن هرپیرو جوان خواهد بود
بروای دامك شلوارکه بردیدهٔ تو || راز لنگوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اگر ازبقچهٔ یاران باشد
خلعت صوف بدوش دگران خواهد بود

همچنین درجواب او

تاکه رختم ببرجامه بران خواهد بود || از پی وصله دو چشمم نگران خواهد بود
دست ما درازل و دامن یکتائی بود || برهانیم که بودیم وهمان خواهد بود
آفت دور بدستار بزرگان مرساد || تاابد معظمی بنجه سران خواهد بود
برسر قبر قدك صوف مربع فکنید || که زیارتگه حاجات من آن خواهد بود
چون دهی برسر صندوق رخوتم تشریف || دیده بگشای که آن نقش جهان خواهدبود
چشم آندم که سراویل بپایم نبود || بره پاچهٔ تنبان نگران خواهد بود

خانهٔ اقمشهٔ رخت خیال قاری
ایمن ازتفرقهٔ دزد وعوان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

در ازل عکس می لعل تودرجام افتاد || عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد

درجواب او

در ازل پرتو کرباس براندام افتاد || هرکجا برهنهٔ درطمع خام افتاد
تانگردید بسر نیك نیامد دستار || بود سرگشته ولی نیك سرانجام افتاد
میزدم فال بهرجنس میان بندی را || قرعه ام یکسره برفوطهٔ حمّام افتاد
زین همه رخت مراطشت فلك سرپوشی || چون نداد دست ازان طشت من ازبام افتاد
جامهٔ صوف بقبرم زچه پوشی فردا || که زسرمام کنون لرزه براندام افتاد
ارمکی گفت چودلاّل بهایش میکرد || راز سربستهٔ ما در دهن عام افتاد
تانسادند برصوف قماشات خطا || صد شکن ازطرف کفر دراسلام افتاد

دوش قاری قلمی قصّهٔ خسقی میکرد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

شیخ سعدی فرماید

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ¤ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

درجواب او

گلها پیش گل شرب سراسر خارند ¤ جامهائی که ببارند جز اطلس بارند
غیر دستار که پیچش و مندیله او ¤ نیست چیزی که بگیرند ودگر بگذارند
بحقارت منگر کاسترو خضری وشال ¤ که ببازار قماش این همه اندرکارند
آنکسان راکه تو بینی بسه وردار لباس ¤ جامه شان بنده وخو دخواجهٔ خدمتکارند
صورت اطلس چرخی چوبدیدم گفتم ¤ پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
جامها دیده ام ای طرفه عذار والا ¤ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

قاری این اطلس کمخای نفیست که خود
همه پشمینه خرانند که دربازارند

خواجه حافظ فرماید

صوفی نهاد دام وسرحقه باز کرد ¤ بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

درجواب او

خرم تنی که گوی شب ازجامه باز کرد ¤ پارا بنرمدست نهالی دراز کرد
باانکه یکدرم نتوان بست اندرو ¤ دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد
منت پذیر کرد ززیلوکه بانمد ¤ از بوریاو پوستکت بی نیاز کرد
حقا که از حقیقت مسواك غافلست ¤ حمل عمامه انکه بروی مجاز کرد

دامن فشاند برقدك آندم تنم كه دست ‖ برآستين صوف مربع دراز كرد
گرسنهٔ قيام بطاعت توان نمود ‖ پيش و پس برهنه نشايد نماز كرد

قاری بگرد بالشك نازروی كت
آنكو نداد تكيه چه عشرت چه ناز كرد

امير حسن دهلوی فرمايد

فلك باكس دل يكتا ندارد ‖ زصد ديده يكی بينا ندارد

درجواب او

گلستان رونق كمخا ندارد ‖ چمن آرايش ديبا ندارد
تنم تا يافت در بر صوف طاقين ‖ سر حبر و دل خارا ندارد
ترحم كن برآنكس ای ملبس ‖ كه اوشلوار خود در پا ندارد
ببرآرا كه دستی رخت نونيست ‖ دل عيش و سر صحرا ندارد
ازين نه تو نپوشم يك دوتوئی ‖ فلك باكس دل يكتا ندارد
برقد شمط اين اطلس چرخ ‖ گرش پهنا بود بالاندارد

بوصف جامها قاری چو پرداخت
درين طرز سخن همتا ندارد

خواجه حافظ فرمايد

مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد ※ زخم هر زخمه كه زد راه بجائی دارد

درجواب او

گل بر اطلس اگر چند قبائی دارد ※ نه قبائيست كه گويند بهائی دارد

مشنوا بخواجه تو درمذهب ارباب اباس ❊ که قبای ملهٔ بیصوف صفائی دارد
طیلسان صوفی ارمك بود از بند قیش ❊ وزگلیم عسلی نیز ردائی دارد
خوش گرفتند بسنجاب زمستان خرگاه ❊ دولتی انکه چنین آب وهوائی دارد
در بر شاهد ما اطلس والا نگرید ❊ جاك در دامن اوراه بجائی دارد
غیر ششماه کتان تاب نیارد در بر ❊ بندهٔ ارمك خویشم که وفائی دارد
خرقه پوش ارچه شد از مفرش ومرکب عاری ❊ خوب ومرغوب جرزدان وعصائی دارد
نیست جز اطلس والباغ ومیان تو کاسر ❊ پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

بر بدستار طلا دوز نگه کن قاری
کانکه بنهاده بسر فرّ همائی دارد

ومن نوادر طبعه

ملهٔ را آستر خسقی و والا نرسد ❊ همه کس را بجهان منصب والا نرسد
لس نپوشید ببالای قبا پیراهن ❊ انکه را زیر بود جای ببالا نرسد
جامهٔ صوف کتان گرچه بریسد باریك ❊ کومخوان نقش که درحسن بکمخا نرسد
دگمهائی که نهادند بمشکین والا ❊ حقش آنست که لولوست بلالا نرسد
پیش جیب وبقهٔ صوف مربّع نازم ❊ گرچه بر دامن او دست تمنّا نرسد
اینچنین جوز گره کان زمعانی بستم ❊ دانم از بخت بد ارزانکه بجوزا نرسد

قاری این شعرکه درالبسه درمیانی
بمعانی توهر بی سرو بیپا نرسد

مولانا حافظ فرماید

دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد ❊ که چوسرو پای بندست وچولاله داغ دارد

درجواب او

دل ما بوصل ارمك زقبا فراغ دارد | كه بدكمه پای بندست وزدرز داغ دارد
شده‌دام بجیب اطلس شب عنبرینه گمره | مگر انکه کیف گلگون برهم چراغ دارد
قدصوف راغکی بین بر صوف سبز طاقین | سر ی طوطی عجب اینکه زاغ دارد
زشبه عجیبم آید شده کوی جیب کمخا | نوسیاه کبها بین که چه دردماغ دارد
زبهار ی وگلی اکه عمامه کردو جامه | نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد
بمصاف جامه پوشان بنگر بشاه اطلس | كه زپوستین ابلق چه نكو الاغ دارد
بکول چو وقت سرماشده پشت گرم قاری | زهمه نمد فروشن جهان فراغ دارد

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاك ما رود | كاین آب چشمه آیدو باد صبارود

درجواب او

بسیار صوف وچتر بتشریفها رود | کین پنبه آیدو بکلاه و قبا رود
اینست حال جامه که دیدی بکازری | تادکمها از آنکه برآید کجا رود
درکیسهای جیب عروسان رود عبیر | مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود
ای رخت نو بکهنهٔ پوسیده چون رسی | شادی مکن که برتو همین ماجرا رود
برجامهٔ کتان بهاری چه اعتماد | میسالك مکر ببقچهٔ خاص شما رود
درحیرتم ازانکه ندارد لباس خویش | در رخت عاریت بتکبر چرا رود
سوزن بکارد ز عجب تیز میرود | ناگاه هم سرش بسر بخیها رود

قاری لت کتان که کنون میکنی نکه
روزی چو لته لت زده درزیر پا رود

خواجه حافظ فرماید

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود ❁ تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

درجواب او

آتشین تافتهٔ آل برافروخته بود ❁ تا کجا شرب لحافی شب‌دی سوخته بود
اینکه دیدی که گهی خان اتابك میسوخت || اطلس قرمزی آتش زرخ افروخته بود
قیف یك پر مکس دردل والا ننشست || یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود
زربکف کرد طلادوزی و زرگر همه سوخت || الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
ریش برباد بسی داد بوقت سرما || انکه درموسم گل موینه بفروخته بود
شمع بانسبت پیراهن زرکش دیشب || چون بدیدم نظرش بالك دلسوخته بود

خوانده ام گفتهٔ قاری همه اوصاف لباس
جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود

مولانا حافظ فرماید

درنظر بازی ما بیخبران حیرانند || من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

درجواب او

درقبا پوشی ما کج کلهان حیرانند || درلباس این سخنان جامه‌دران میدانند
دانهٔ این گوی درگرد گریبانها چیست || دهنی چند که آنهاش همه دندانند
رخت لاوسمه وزربفت که بی‌زر بزرند || غیرت اطلس گلگون خور رخشانند
جامهائی که مراهست بشستن چورسد || گازرانش عوض اجرت خودنستانند
تابسر راست بدارند عروسان مجر ❁ ماه وخورشید بچرخ آینه میگردانند

جامهٔ صوف بپوشندو نشینند بخاک | جامه پوشان چنین مستحق پشیمانند
دگمه بر جامهٔ والا نگرو غنچهٔ گل | نیست پوشیده بتو هردو بهم میمانند
طرفه بازار تماشیست که ماشاء الله | قدر ماشا و سقرلاط بهم یکسانند

گرچه دانم هنری گفتهٔ قاری بلباس
چه توان گفت که این خلق هنر پوشانند

شیخ سعدی فرماید

دنی آن قدر ندارد که براو رشك برند | یاوجودو عدمش را غم بیهوده خورند

درجواب او

نیست تشریف لباسی که برو رشك برند | یاقد ناقص اورا غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بپشمین شلوار | الحق انصاف توان دادکه صاحب نظرند
زنده آنست که کردنست کفن میت را | مرده آنست که رختی بعزایش ندرند
نرمهٔ راکه تو دیدی زعزیزی دستار | عاقبت گیوه شدو خلق برو میگذرند
رخت میت چو ببردند چه فکر آنانرا | که بیابند وقسم برسر سی باره خورند
من هنرهای در دگمه بگویم د خت | تاچو در جیب بیابند غنیمت شمرند
آنکسانی که میان بندو عقود دستار | نیك بندند بدانید که صاحب هنرند
نیست دایم جهة دوش توسنجاب وسمور | دیگران درشکم مادرو پشت پدرند

قاری امروز گر اینسانست برهنه فردا
صوف و دستار مگر برسر قبرش بدزند

مولانا جمال الدین فرماید

مژده ای آرام دل کارام جانها میرسد | دل که ازما رفته بودا کنون بماوامیرسد

در جواب او

در برش بر قد همه رختی ببالا میرسد || جز سقرلاط بهمّت کان بپهنا میرسد
اطلس والا جناب نازك گلروی را || هر زمان خاری زسوزن بیمحابا میرسد
گوتهی راهجو کردم کز چنین آرایشی || گر بیفتد جامهٔ اورا ببالا میرسد
دلبر رعنا چو گیرد شاهد کمخا ببر || میبرد از راستی این را و آنرا میرسد
عید آمد وز کلاه و کفش نوا یعا ریان || مژدهٔ پوشش بجمعی بی سر و پامیرسد
از کوك باید چیر وز پوستین بِرِه سپر || ناوك سرمای قوسی کآن بتنها میرسد

گاه کز کردن قماش از هر دو سر در البسه
صیت شعر قاری از اقصا باقصا میرسد

شیخ سعدی فرماید

باد آمد و بوی عنبر آورد || بادام وشکوفه بر سر آورد

در جواب او

تن چون زلحاف سر بر آورد || کوته جبه زود در بر آورد
شد غرقه بجیب خویشتن حبر || وز بحر زدگمه گوهر آورد
شاخی است چه طرفه چار قبّش || گو در بر سیم وزر بر آورد
زان جیب که عنبرینه با اوست || باد آمدو بوی عنبر آورد
از فارس متاع برد تا جر || وزیزد قماش دیگر آورد
قاری قلمی که بهر تحریر || در مدحت موینه در آورد

از موی سمور بست و سنجاب
مدنیز زقند سش بر آورد

خواجه حافظ فرماید

دلم جز مهر مهرویان طریقی در نمیگیرد ۞ زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

در جواب او

غشقدان را سرآن خاتون زمانی بر نمیگیرد ❊ که کیتی بوی مشك ولادن وعنبر نمیگیرد
نماید طیلسان در پرده سالوسی ولی نشکفت ❊ شبی کرشحنهٔ سالوس در چادر نمیگیرد
بمجمر آتشین والای کلکونرا که میپوشی ❊ عجب که‌نوبتی این شعله در مجمر نمیگیرد
سرم جز رخت پای انداز و جیب خلعت تشریف ❊ دری دیگر نمیداند هی دیگر نمیگیرد
حدیث ایجامه پرداز از طراز و سرب زرکش کو ❊ که‌نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
بتشریفت چو سوزندان جیب از نرمدست آل ❊ زبانی آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

بوصف چارقب قاری چو گوی در ببستم نظم
عجب گر بخت سرتاپای من در زر نمیگیرد

مولانا حافظ فرماید

آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند ❊ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در جواب او

دستار هردو روز همان به که وا کنند ❊ چندین گره بعقد نشاید رها کنند
رختی که میخری بستان زود زآشنا ❊ اهل نظر معامله با آشنا کنند
تشریفها ببقچه و محفل پراز غریو ❊ تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
حیران گویهای زر جیب سفله اند ❊ آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند
چون مختفی است انچه درین جیب اطلس است ❊ هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند
جامه بران چو وصله زعین البقر برند ❊ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردی ز زخم جامه که برتن رسیده است | ز ابیاری طبیبش آخر دوا کنند
چون خرقه را ز وصل عصائی گزیر نیست | آن به که کاز خرقه رها باعصا کنند
مدح قماش قلب هم از تاجران شنو | صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

قاری چه شد بشال سقرلاط اگر بدید
شاهان که التفات بحال گدا کنند

مولانای رومی فرماید

نگارا مردگان ازجان چه دانند | کلاغان قدر تابستان چه دانند

در جواب او

. . . . | . . . .
نیفتد جمله با احوال پرده | که سلطانان غم دربان چه دانند
بصوف زاغکی کم زروسی | کلاغان قدر تابستان چه دانند
بحکمه گرچه کوها یا در آرند | طریق سیر این میدان چه دانند
چو نشناسند یارا ز آستین هم | رموز باچهٔ تنبان چه دانند
نمد سازان که پشمینه فروشند | بهای روسی وکتان چه دانند

بپوش این دلق معنی قاری ازخلق
که خلقان سرّ این خلقان ندانند

شیخ سعدی فرماید

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد ❀ آبم از دیده همیرفت و زمین ترمیشد

در جواب او

جیب اطلس چو بر از کشمهٔ عنبر میشد | جامها جمله ازان نفحه معطّر میشد
سحر آشفته چو برخاستم ازجامهٔ خواب | جامه میجستم و دستار بهم بر میشد
در عروس تتق حجله نظر میکردم | پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد
علم زر بسر آنروز که دستار نمود | دیدداکش خرد وصبر در آنسر میشد
سوخته جبّهٔ شب بردو بمن گفت صباح | دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد
ازسرم فوطه جدا مانده و بادم زده بود | وزدماغ آب همی رفت وزمین ترمیشد
دیدم ایجامه سحر کوی گریبان ترا | سینه ازمهر تو چون صبح منوّر میشد

ورق اطلس و والای تودیدم قاری
پیش او دفتر گل جمله مبتّر میشد

مولانا حافظ فرماید

آنکه رخسار ترا رنك گل نسرین داد | صبرو آرام تواند بمن مسکین داد

در جواب او

انکه تشریف تراخبروزنخ رنگین داد | صوفکی نیز تواند بمن مسکین داد
آنکه او رخت سفیدم جهت تابستان | لطف فرمود زمستان قدك رنگین داد
بالش و نطع ونهالی و لحاف بخشید | بقچه وصندلیم بهر سرو بالین داد
توورو سی وکتان ومن وکرباس چوشال | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست بیر خلعت تشریفی لیك | هرکه پوشید بدو بند قبا کابین داد
اینچنین جامهٔ رنگین که خیالم پرداخت | فلکش گوی گریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارمك نرسید از افلاس
خویشتن رابیکی خاص زبون تسکین داد

شیخ عطار فرماید

نسبت روی تو با روی پری نتوان کرد ❊ ازکجا تابکجا بی بصری نتوان کرد

درجواب او

نسبت شرب زرافشان بپری نتوان کرد ❊ از کجا تا بکجا بی بصری نتوانکرد
سالوو ساغر اگر زانکه بعقدت نرسد ❊ کله از گردش دور قمری نتوانکرد
از برای لت کتان سپری زر باید ❊ بهرآن لت کم از ین جان سپری نتوانکرد
نسبت گونهٔ والای بمی و برمی ❊ برخ لاله وگلبرك طری نتوان کرد
خز بدستار طلا دوز و کلاه قمه ❊ مابرآنیم که دعوی سری نتوان کرد

قاری این جلوهٔ خوبان همه ازرخت خوشست
بی سروپای نکو جلوه گری نتوان کرد

لاادری قائله

بوی گیسویت دماغ جان معطر میکند ❊ دیدن رویت چراغ دل منور میکند

درجواب او

. . . . ❊ . . . .
منعمی گرجامهای کهنه در پوشد گداست ❊ خلعت فاخر فقیرانرا توانگر میکند
همتم از تاج فقر بایزیدی وادهمی ❊ سرزنشها برکلاه خان و قیصر میکند
بسکه سوراخست رختم نیست پیدا جیب آن ❊ هرزمان شخصم سرازجیب دگر بر میکند
برکسی رحم آیدم کوجامهٔ چرکن شده ❊ چون برون میاید ازحمام در برمیکند

دولتی او دان که دستی رخت نو پوشیده است ‖ همچنان ناشسته فکر دست دیگر میکند
در فراق خیمه و خرگاه و زیلوو نمد ‖ این بخود می پیچدو آن خاك بر سر میکند

هرکه باقاری کند دعوی بشعر البسه
بحث باصوف مربّع از جل خر میکند

مولانا حافظ فرماید

روشنی طلعت تو ماه ندارد ‖ پیش تو گل رونق گیاه ندارد

درجواب او

زینت چتر قطیفه ماه ندارد ‖ افسر خور شوکت کلاه ندارد
نی من تنها شدم زشدّهٔ پریشان ‖ کیست بدل داغ این سیاه ندارد
از مله ایصوف رو متاب که سلطان ‖ ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
گوشه که حجله است منزل انسم ‖ خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
گل که بود تا بود بحسن چو اطلس ‖ پایهٔ گل در چمن گیاه ندارد
دامن پاکت زگرد راه نگهدار ‖ آینه دانی که تاب آه ندارد

فرد چو یکتائیست گفتهٔ قاری
دعوی او حاجت گواه ندارد

مولانا کاتبی فرماید

این کهن دیر جهان کشتد فراوان دارد ❀ دم عیسی نفسی جو که دلش جان دارد

درجواب او

زودهٔ نرم که اقلیم صفاهان دارد ❀ تو مپندار که از معدن کتّان دارد

در بر مجلهٔ پرز یورو کت رخت سیاه || دیو راهست اگر تخت سلیمان دارد
رخت گازر سزدش عشق که بادامن پاک || سنگ بر سینه زنان روبیابان دارد
بخیه‌را چونکه شکافند نگر باکرباس || کین کفن برکف و او تیغ بدندان دارد
مسجدی دان بصفت جامه که شیرازه چاك || راست بر صورت محراب بدامان دارد
برد از لحیهٔ روباه و بروت ماچه || خجلت آزیش که دهقان خراسان دارد

بر سر اقمشه و رخت نفیس ایقاری
این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

شیخ سعدی فرماید

آنکه بر نسترن ازغالیه خالی دارد || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

درجواب او

خرّم آن شمله که باریشه خیالی دارد || خوشدل آنخرقه که باوصله وصالی دارد
جزکتان دوخته بروی کلك مشکین چیست || انکه بر نسترن ازغالیه خالی دارد
روی کمخای ختائی چو بدیدم گفتم || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
جامهٔ تافتهٔ آل زشیرازهٔ چاك || آفتابیست که در پیش هلالی دارد
راستی انکه طلب میکند ازعقد سپیچ || او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
میزند شام و سحرگاه بطبل بالش || جامه خوابی که وی ازشرب دوالی دارد

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع
قاری این شعر تو در البسه حالی دارد

سلمان ساوجی فرماید

اسیر بند گیسویت بجا دربند جان باشد ❁ زهی دیوانهٔ عاقل که دربندی چنان باشد

در جواب او

اگر بر مفرش رختم نگاهت یکزمان باشد
کلاهت بخشم و خلعت کرهم در میان باشد

برخت سبز قیغاجی خشیشی دیدم و گفتم
خنك آبی که در پای سهی سروی روان باشد

بکمخا اطلس چرخی چه نسبت میکنی آخر
که از این تا بآن فرق از زمین تا آسمان باشد

رخ از زیلو نگردانم بخار بوریا از فرش
خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

زگردآن زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
یکی داند که همچون دگمه ذهنش خرده دان باشد

بروی یکدیگر پوشیدن رخت آنچنان باید
که روسی زیر و بالا صوف و اطلس در میان باشد

هوای سرمه دان عاج در صندوق من یابی
در آنساعت که خاك تیره ام در استخوان باشد

زدنیا میرود قاری چو کرباس کفن ساده
ولیکن شعر رنگینش بماند تا جهان باشد

شیخ سعدی فرماید

که برگذشت که بوی عبیر میآید
که میرود که چنین دلپذیر میآید

در جواب او

زجیب نافته بوی عبیر میآید
سجیف دامن او دلپذیر میآید

بره گذشت یکی بقچه در بغل گفتم
که برگذشت که بوی عبیر میآید

چوشیب جامهٔ والا کجاست منظوری
که پیش اهل نظر بینظیر میآید

عجیب مانده ام از کارخانهٔ حلاج
جوان همی رود انجا و پیر میآید

چنان همی سپرم راه زمدست چوگز
که خار منزل سوزن حریر میآید

زتیر گز زقبا چشم برنخواهم دوخت
وگر معاینه بینم که تیر میآید

زاطلس فلك ار زانکه خلعتی دوزی
بقد معنی قاری قصیر میآید

خواجه عماد فقیه فرماید

تادل سخن پذیرو سخن دلپذیر شد ❋ جانرا ز وصل همنفسی ناگزیر شد

در جواب او

زآندم که در خریطهٔ اطلس عبیرشد ❋ خوشبوی گشت رخت و بیردلپذیر شد
گرمای گرم اگر نبود نیز دار به ❋ تن را ز وصل پیرهنی ناگزیر شد
انکس که برنهالی و کت خفت یکدمی ❋ نگذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
وان تن که او نیافت درین سرخ نسیج ❋ رختش بخلد سندس خضر حریر شد
از عشق وصل خرّمی و چکمه و نمد ❋ جبّه جوان برآمدو در پنبه پیر شد
دستار کوچك ارچه بزرگی بسر نهاد ❋ هرکس که آن بدید بچشمش حقیر شد
از خرقه و عصاو کلاهی گزیر نیست ❋ گیرم بترك شخص چو شیخ کبیر شد

قاری زیمن اطلس و کمخا جهان گرفت
آری گل از رواج گل چون عبیر شد

خواجه حافظ فرماید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ❋ تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

در جواب او

والابناغ رخت بدیدیم و لاله بود ❋ برجیب دکمهای درش همچو ژاله بود
آن جرم آل ولالی و گلگون بشاهدی ❋ صدبار به زرنك گل و روی لاله بود
در بزم رخت می همه ازرنك قرمزی ❋ وز کلّهٔ کلاه مغرّق پیاله بود
دیدم بپرده شاهد والا که تافته ❋ بررویش از شرابهٔ مشکین کلاله بود

اطلس عروس میشدو داماد کشند صوف ‖ زابیاری و حریر خطیشان قباله بود
زیر کلاه بود خوش آنیده کلّه پوش ‖ مانند ماه‌بدرو زهش همچو هاله بود
تشریفی رسید پس‌ازشش مهم زغیب ‖ وآن‌خودبقدِ جامهٔ طفلی سه‌ساله بود

قاری بخواب دید سقرلاط یکشبی
تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود

مولانا کمال‌الدّین کاتبی فرماید

هرکه وصلت طلبد ترك سرش باید کرد ‖ ورنه اندیشهٔ کاری دگرش باید کرد

در جواب او

هرکه افسر طلبد ترك سرش باید کرد ‖ ورنه تدبیر کلاه دگرش باید کرد
وانکه راهست هوا جامهٔ پاك وحمّام ‖ صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
مردکز بستن دستارخود آمد عاجز ‖ چون زنان مقنعه حالی بسرش باید کرد
هرکه‌خواهدکه کشدشاهدکمخا دربر ‖ دگمهٔ جیب زلولوی زرش باید کرد
خوبی رخت سراپا زسجیف پهنست ‖ چون چنینست ازین پهنترش باید کرد
آب ازدامن ارمك‌سزد ازپاکی خورد ‖ در فراویز خشیشی نظرش باید کرد

قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت
اوّل اندیشه زهر میخ درش باید کرد

سیّد نعمة الله فرماید

مراحالیست باجانان که جان دربر نمیگنجد ❁ مراسرّیست بادلبر که‌دل دربر نمیگنجد

در جواب او

بگرما گرشود موئینه موئی درنمیگنجد ❁ برون ازجامهٔ کتان مرا در بر نمیگنجد

چه حالانست در تشریف هر کس در نمی یابد | چه اسرارست در دستار در هر سر نمیگنجد
بنزد اطلس و والاخیال شدّه بافی کن | که در جمع سبکروحان پریشان در نمیگنجد
تو هر عطری که میسوزی بزیردامن جامه | زشوق سوختن آن عطر در مجمر نمیگنجد
حریف صوف و کمخاام ندیم حبرو خاراام | محامد گوی والاام سخن دیکر نمیگنجد
اگر باشد نهالی نرمدست و جامه خواب شرب | تفت ازخرّمی زیبد که در بستر نمیگنجد

زبس رخت زمستانی که قاری در برآورده
بهر بابی که درمیاید او بر در نمیگنجد

امیر حسین دهلوی فرماید

چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند | وگردر پرده میداری کسیرا جان نمیماند

در جواب او

بنقش دلکش کمخا نگارستا ن نمیماند | بروی مهوش والاگل بستان نمیماند
بیاد شقّهٔ خسقی شفق چندانکه می بینم | بخسقی ماندش چیزی ولی چندان نمیماند
نه تنها دیدهٔ مفتون بروی شرب حیرانست | کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند
برخت دسته نقش ار چه بود خوبی چولاوسمه | بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمیماند
غنیمت دان بگرما رختی از کتّان چومیدانی | که بیش از پنجروزی رونق کتّان نمیماند
بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو | چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند

ازین دست ار دهی قاری بگازر جامه‌دل برکن
زرخت خود کزین جمله یکی راجان نمیماند

ناصر بخاری فرماید

درآن روزی که خوبان آفرید ⊛ ترا برجمله سلطان آفریدند

درجواب او

چودیبای زر افشان آفریدند | درش گوی گریبان آفریدند
بسان غنچه دروی دگمه بنمود | چو کمخای گلستان آفریدند
زجیب اطلس گردون قواره | قنا دو مهر رخشان آفریدند
چو والا شاهد ازخان اتابك | که دید ایخواجه تاخان آفریدند
بزشم وپنبه را کردند پیدا | جل خر بهر پالان آفریدند
برای بالش زینها قطیفه | پس آنگاهی زمستان آفریدند
دری میخواست بهرخانهٔ رخت | در از بهرش گریبان آفریدند
چومشتق بودی ای اطلس زسلطان | چرا بر رخت سلطان آفریدند

تن قاری بدو پیوند کردند
چو تارو پود کتّان آفریدند



(حرف الرّا)



خواجوی کرمانی فرماید

ایاصبا گرت افتد بسوی دوست گذار | نیازمندی من عرضه‌ده بحضرت یار

درجواب او

بارمك ارفتدت ایسجیف صوف گذار | نیاز مندی زردك بگو بآن دلدار
چو کرد دامن اوگیر وانگهی بلباس | پیام پنبه اداکن سلام او بگذار
بگویش ای قد بالا دراز و پهناتنك | فراخ آستی و یقه پهن صوفی‌وار
بجای شمعی و بیرم مرا رسد ریشه | زهی زمانهٔ بدمهرو دور ناهموار

بگو منال بر اطلس زسوزن خیاط || گل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
بغیر جامهٔ والای قالبك زده نیست || نگار لاله رخ مشك خال سیم عذار
فراقنامهٔ مدفون چو خواند مخفی شست || خط سیاه با ب خشیشی از طومار
زیمن کلفتن و بیرم طلادوزی || علم شدیم و سرآمد بشیوهٔ اشعار
بوصف گوی در پیشواز کمخا ام || کنار و بر همه پرشد ز لؤلؤ شهوار
چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت || نگاه دار خدایا ز دزد و از طرّار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
که خواستم که بدوزم قبا بقدّ منار

شیخ کمال الدّین خجندی فرماید

چهره‌ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار || که برون نقش و نگارست و درون ناله‌زار

درجواب او

گور ظلم نگر از رخت پر از نقش و نگار || که برون نقش و نگارست و درون ناله‌زار
قد کرباس زجولاهه ستانید بگز || نتوانید که مهتاب خرید از تجّار
در صف رخت که عنبرچه بود صدر نشین || گوی بربسته که باشد که درآید بشمار
ای که مهلك جهة جامه نخواهی که قویست || کاش میبود بدوزیت ازینجامه هزار
برکسوندار نباید که بود صاحب ریش || درکتاب نمدی یافته اند این اخبار
خلق را باد چواز گرمی موئینه زدست || بید اگر نیز زد اورا تو مدان دور از کار

هرکه در البسه یك بیت چو قاری گوید
مینهم جامه ببالایش و بر سر دستار

وله ایضا

دست تا چند نهادن بشکاف دستار || ادب آن دان که نکاوند بزرگان بسیار

بایدت گنبد دستار چنان محکم بست — که بهم برنشود گرچه بیفتد زنار
تا خداوند ببخشد زنوم دستی رخت — هر زمان دست برآدم بدعا یاستار
بس که برکوه و کمر سرزده پوشی میان — هیچ واقف نشد از معنی پشمین شلوار
مرد باشد که باو تاندهی صد تنکه — در بغل بغچه نیارد که نهد در بازار
نظم از کفش و کلاهم سرو پا پیدا کرد — قالبی کوی ندارد خبری زین اشعار
صفت و خت خوش آینده‌تر از وصف طعام — قصهٔ عقد سپیچاست به از ذکر مبار
گرد دامان شمط گفت سجیف آسا عقل — یافت چون دایرهٔ اطلس چرخ دوّار

سخنی گو بجز از وصف لباس ای قاری
که بود دلکش و نزدیك ببند شلوار

شیخ کمال الدین خجند فرماید

توآن شاخ گلی ایشوخ دلبر — که آریمت باب دیده دربر

در جواب او

مثال شرب و روی دگمهٔ زر — عروسی خوبرو نبود بزیور
باآن کمخای گلگون صورت مرغ — تو گوئی هست برآتش سمندر
مکن وصف فراویز حصیری — مران باما دگر بحث مکرّر
خطیب ازخرّمی صوف عیدی — بقربانگاه گفت الله اکبر
چو یابی خالی از بالش نهالی — تنی دان کوندارد بربدن سر
حسود از آب سنجاب و خشیشی — که بیند دربرم گردد روانتر
بگذار که لباس شعر قاری — زروح پاك سعدی شد مطهّر

من اینجا جامها کردم نمازی
خجندی گر زرومی شست دفتر

مولانا محمد حافظ فرماید

عیدست واوّل گل و یاران در انتظار ❁ ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

درجواب او

خازن بعید ابلق سنجاب من بیار ❁ بنگر هلال را چودم قاقم آشکار
این مه فزود خرقهٔ نان درلباس عید ❁ کاری بکرد همّت پاکان روزکار
خواهی که دامنت ندرد زود و آستین ❁ از رخت قلب شو چوفراویز درکنار
دلاّل رخت برتن عریان من ببخش ❁ ور نو بدست نیست برو کهنهٔ بیار
درپیش شاخ آمدم از دگمها بیاد ❁ چون غنچه جلوه داد براطراف جویبار
آویختند جبه که دربند سیم ماند ❁ ناحست ازان عزیز که ترکش شد اختیار
خوش خلعتیست فاخر و خوش جامهٔ سلیم ❁ یارب زچشم زخم و گزندش نگاهدار

دامن مکش زگفتهٔ قاری که جیب تو
گویش سزد که باشد ازین درّ شاهوار

سلمان ساوجی فرماید

میبرد سودای چشم مستش ازراهم دگر ❁ ازکجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر

درجواب او

میبرد سودای صوف مشکی ازراهم دگر ❁ ازکجا پیداشد این سودای ناگاهم دگر
شب شوم چون مست گویم پوستین بخشم صباح ❁ خوف سرما زان بگرداند سحرگاهم دگر
باوجود روزه گرعیدم نباشد رخت نو ❁ بعدازین خود زندگی زین بس نخواهم دگر

جامه‌سان کف میزنم بردو نمیدانم چرا || اینقدر دانم که‌چون صابون همی‌کاهم دگر
ساعد عقد سپیچ ازسرچه میپیچم ازو || پنجه در میافکند بادست‌کوتاهم دگر

تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
چلۀ یخ بند قاری کرد آگاهم دگر



(حرف الزّاء)



اوحدی فرماید

منم غریب دیار تو ای غریب نواز || دمی بحال غریب دیار خود پرداز

در جواب او

هولی بندقی مصریست در سر باز || خیال بندی‌من بین‌و فکر دورو دراز
بطرز جامۀ نو انکه .پا کدا من بود || بدید شیوۀ والاوگشت شاهد باز
مروبداغ اتو ای میان دوتو درتاب || دم‌ازمحبّت اطلس زدی بسوزو بساز
مقام گشت بقاف قطیفۀ جرخیش || چو مرغ قبّۀ زر جلوه.کرد در پرواز
زجیب جبّۀ نو دگمها چو بگشایم || دریچۀ زبهشتم بروی گردد باز
مخورچو بیسر وپایان غم عمامه‌و کفش || که مرد راه نیندیشد ازنشیب‌و فراز

بسی معانی رنگین بوصف جامه نمود
ندیده‌ایم چو قاری دگر سخن پرداز



(حرف السین)

من افکاره الابکار



وصف قوت انکه گفت به زلباس ❀ نان شناسی بود خدا نشناس

کس چه گوید جواب گفتهٔ من ‖ شرط ره نیست با پلاس پلاس
بهر چادر شب از بر مهتاب ‖ نتواند برید کس کرباس
هر که دوزد لباس بر قد شعر ‖ همچو من در سخنوری لاباس
هست سرپوش دسته نقش این شعر ‖ خاص از بهر این زمرد کاس
خسرو ار شهر بندد آئینی ‖ گوز دیوان من بیر اجناس
تاچه برجست هیئات دستار ‖ که ذنب جمع شد درو باراس
اطلس آل در بر سنجاب ‖ این یکی آتش آن رماد شناس
همچنان کز طعام پر مرضست ‖ شمله ازسر نهاد نست عطاس
گونظر کن بنقش ابیاری ‖ هر که خط خوانده استازقرطاس

قاری ازوصف جامها دایم
در برمرد مست روی شناس

مولانا حافظ فرماید

دارم اززلف سیاهت گله چندان که مپرس ‖ که چنان زوشده‌ام بیسرو سامان که مپرس

درجواب او

دارم ازبیسروپانی گله چندان که مپرس ‖ شده بیرخت چنانم من عریان که مپرس
هر زمستان زقضا نیست بپایم شلوار ‖ همه کس طعنه‌زنان این که مبین آن که مپرس
بهر تشریف کسی مدح لئیمان مکناد ‖ که چنانم من ازاین کرده پشیمان که مپرس
یکی جامهٔ فاخر که بپوشم گه گه ‖ میرسد آن بمن ازچشم حسودان که مپرس
گفته بودم نکشم جیب بتان لیك ببر ‖ شیوهٔ میکند آن جیب زرافشان که مپرس
ازپی پیرهن و داریهٔ و زوده زفارس ‖ تابحدیست مرا میل سپاهان که مپرس
دربهاران دلم ازجامهٔ کرباس گرفت ‖ اشتیاقست مرا بارخ کتان که مپرس

فتنهٔ میکند آن گوی درو زر قاری
در بر اطلس و کمخای گلستان که مپرس

(حرف الشّین)

سلطان ابوسعید فرماید

گر مرا با دردتو درمان نباشد گو مباش ❊ عاشق روی توام گر جان نباشد گو مباش

درجواب آن

جامه‌ام کرباس بس کتان نباشد گو مباش ❊ ورچه بالا پوش تابستان گو مباش
بستن لنکوته در ایام گرما راحتست ❊ گر ترا شلوار یاتنبان نباشد گو مباش
باسلیم خود خوشم خرطوم پیلش آستین ❊ گورا دامان چون میدان نباشد گو مباش
ریش بارست ای برادر تسمهٔ سنجاب و خز ❊ گر بگرد آستین گردان نباشد گو مباش
احترام شاهد کمخا مکن از صندلی ❊ بقچه برداری اگر باآن نباشد گو مباش
جامه رانباید برازش ازدرازی برزمین ❊ گر کشان همواره‌ات دامان نباشد گو مباش

فوطهٔ یزدی نقاری بخش ای تاجر زلطف
ورقماش مصر و هندستان نباشد گو مباش

خواجه حافظ فرماید

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ❊ گل دراندیشه که چون عشوه کند درکارش

درجواب آن

انکه خیاط برد پارچه از رووارش ❊ پنبه حلاج چرا کم نکند ازکارش
رخترا زودمدر دیر مپوسان درچرک ❊ خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
ایکه دستار سمرقندیت افتاده بسند ❊ جانب طرّه عزیز است فرو مگذارش

گر سروپای کسی هست تهی تن عریان | به از آنست که در پا نبود شلوارش
جای آنست که اطلس رود از رنگ برنگ | زین تغابن که قدك میشکند بازارش
مرد دیدم که بیاراست برخت والا | تن خودرا زجوانی و نیامد عارش
زآنهمه رخت زنانرا بکه آرایش | پهلوان پنبه خوش آمد بنظر وافزارش

قاری از موی شکافان و سخن پردازان
کیست کو مدحت موئینه بود اشعارش

(حرف الصاد)

امیر حسن دهلوی فرماید

بیرمگاه صبوحی کنان مجلس خاص | حیوة بخش بود جام می بحکم خواص

در جواب او

امید هست که بنوازیم بخلعت خاص | بارمك ارنرسد دست کم زجامهٔ خاص
بیافت سوزن ازان بخیهٔ چو مروارید | که او بحر پر از موج حبرشد غوّاص
درید پرده بکار برهنگان کرباس | بخورد زخم زگازر که (والجروح قصاص)
زخرج رخت زمستان گریز میجستم | گرفت برد ره من که (لات حین مناص)
اگرنه شیوهٔ دستار و زیب جامه بود | کیش برقص برازندگی بود رقّاص
هزار نفع درین جامها که میپوشی | نوشته‌اند حکیمان بتن زروی خواص
ترا جهیز عروسی زن بقید آورد | مگر برخت عزایش شوی زقید خلاص

بشعر البسه بردی توگوی ای قاری
کجا بود قلمی این همه معانی خاص

(حرف الفاء)

من مخترعاته تغمده الله بغفرانه

همچو صندل باف مفتون کشته ام بر روی صوف | آن عقوبت بس که ارمك دید در پهلوی صوف
زردکی میگفت با خود رنگ پیش تاجری | من بعمد رخت دگر ندهم سر یکموی صوف
آن فراویز خشیشی بهر دفع چشم زخم | مانده ام چون بند والابستهٔ پهلوی صوف
حلقهٔ زر بین بگوش دگمهٔ لعل و شبه | وه چنین در مانده زردوزی زمانی روی صوف
در خیال جامه آنمعنی که طاق افتاده است | گو نباشد حرز و تعویذ بر و بازوی صوف
میکند آنموجها در صوف سحر از دلبری | هست یعنی این غلام و باشد آن هندوی صوف
من چه بد گوئی کنم خود در نگرکان خاکسار | نسبت شیرازهٔ چاکست با ابروی صوف
در چنین موسم که با صوفست همبر موبنه | مفلسان را نیست تاب غمزهٔ جادوی صوف

پوستین صوف قاری تسمهٔ قندس بود
بنگر این تشبیه مطلق هست آن گیسوی صوف



(حرف القاف)



مولانا حافظ فرماید

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسّر شود زهی توفیق

درجواب او

قبای ارمك و پیراهن کتان دقیق | اگر بود فرجی در برش زهی توفیق
بغیر صوف و سقرلاط اینهمه هیچست | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

زرخت کهنه امید ثبات نو کردن ❊ تصوّریست که عقلش نمیکند تصدیق
بگاه جامه بریدن نشین بر خیّاط ❊ که وصله‌را بکمینند قاطعان طریق
چنان بجبر پر از موج سبر فرو بردم ❊ که عقل یافت تحیّر در آنمقام عمیق
چه شبوه میکند از درج پر جواهر جیب ❊ زعنبرینهٔ لولوو دگمهای عمیق
اگرچه جامهٔ روئی ندارم ایقاری
خوشبست خاطرم ازفکر اینخیال دقیق



(حرف الکاف)

ومن خیالاته الخاصّة رحمة الله



آنك آستین نموده‌و دامان فراخ‌و تنك ❊ پیراهن ازوی آمدو تنبان فراخ تنگ
بزاز رخت تاتو زنجی زبیش‌و کم ❊ برتنگ‌را گشوده‌و کتان فراخ‌و تنگ
چون دست همتم بود آجیده نیمچه ❊ عرض نکندهاش پریشان فراخ‌و تنگ
سرهای خلق چونکه بود کوچك وبزرگ ❊ خیّاط نیز کرد گریبان فراخ‌و تنگ
گاهی گشادگی بودت گه گرفتگی ❊ داری قباچه‌و فرجی زان فراخ‌و تنگ
لوهای خلق بسته‌و ناسته زانکه هست ❊ چون حلقهای خرده فروشان فراخ‌و تنگ
قاری چراست جامهٔ روزو لباس شب
چون رخت غنچه‌و کل بستان فراخ‌و تنگ

اوحدی فرماید

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك ❊ دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمك

درجواب او

دیدم کتان کهنه‌و گفتم فدیت لك ❊ ارزد برم هنوز وصالت هزار لك

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند | از تار قرمزی بعذار کتان کلک
سرمای سرد اگر ندهد دست پوستین | هستیم پشت گرم ز پشمینه و برك
کمخای خانبالغی و شرب زرفشان | هر کس که دید نقش پری خواند یاملك
رخت بنفش و دگمه مثال درست و لعل | وان چشم بندو کرده مغرّق زرومحك
چادر به تا شوال حجت هردو بزشت | وی مجمره مکی ازرز دامنت کلك ؟
باید بپوستین بره درساخت یا کول | نتوان کشیده چونکه ببر قاقم و قدك
درجامه‌دان اطلس گلگون نگر که او | مانند آفتاب همی تابد از فلك

قاری بجمع اقمشه نیکو معرّفی است
گو نامهای این همه گفتست یکیك



(حرف اللّام)



مولانا همام تبریزی فرماید

هوای یارو دیارم چو بگذرد بخیال | شود کناره ام از آب دیده مالامال

درجواب آن

سر آمد ارچه که والای آل شد بمثال | ولی که تافتهٔ قرمزیست سیّد آل
رکیب دار امیر قطیفه آمد شرب | از ینسبب که بود انتساب او بدوال
زصوف اطلس اینرختخانه ام محروم | چو آنکسی که نرفته برو حرام و حلال
نیاورد چو کتان تاب ماه سالوی قرض | ولی بگردنش افتد بهاش تاسرسال
همانکه داد بزیلوچه صدر مسندوجاه | بکفش نیز حوالت نمود صفّ نعال
هرآن قماش که موصوف شد بپای انداز | بدست باش که آن هست سربسر بامال

بپیش گفتهٔ قاری زشعر بافنده
بگو ملاف که نارند پیش روسی شال

ومن بدایع خیالاته

بگرما جبه پوشیدن چه حاصل
ببالا پوش کوشیدن چه حاصل

زبهر پوشش وبخشش بود رخت
درون بقچه پوسیدن چه حاصل

لباس عاریت برکندن ازخلق
میان جمع پوشیدن چه حاصل

زبهرت کس نخواهد رخت تشریف
بماتم جامه بریدن چه حاصل

چوتن باشد برهنه کیسه خالی
بهای جامه پرسیدن چه حاصل

بهای زمدستی چون نداری
براو این دست مالیدن چه حاصل

زکمخا درنظر داری گلستان
بطرف باغ گل چیدن چه حاصل

ببازار مزاد رخت قاری
بهرسو هرزه گردیدن چه حاصل



(حرف المیم)



سید نعمة الله فرماید

غرقهٔ بحر بیکران مائیم
گاه موجیم وگاه دریائیم

درجواب او

خرقهٔ صوف موجزن مائیم
طالب دّر جیب زیبائیم

مانهادیم زان دکان قماش
که گزی را بنرمه بنمائیم

همچو قطنی بنرمدست حریر
چون مختم ندیم کمخائیم

تابدیدیم چشمهٔ مدفون
دربصارت بعین بینائیم

دربهای قماش هندستان
کرده دهلیٔ ذل جودر یائیم

چون سقرلاط وصوف درچکمه || گاه شیبیم وگاه بالائیم
تابارمك شدیم محرم خاص || همچو اطلس ببخت والائیم

همچو والا درین صفت قاری
بسر حکم شعر طغرائیم

خسرو دهلوی فرماید

بیاتابی گل وصهبا نباشیم || که باشد گل بسی وما نباشیم

درجواب او

اگر چون دکمه پارجا نباشیم || قرین اطلس والا نباشیم
قبارا بند ازوالا ندوزیم || ببند منصب والا نباشیم
کتان دارد بگرما رونق ازما || چه کار آید کتان گرما نباشیم
زحیرت لنگر افزاید خود آن به || که بی لنگر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تهارا ملبّس || که زیر رخت خود پیدا نباشیم
چرا ازخسروی خسرو نگردیم || زدارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
ببند نقش چون کمخا نباشیم

وله قدّس الله روحه

بچرخ میرسد ازعشق تار قز آهم || زهجر جامه چو صابون درآب میکاهم
بماهتاب نپوشم کتان که میترسم || که چشم زخم رسد برلباس ازماهم
گهی که جامه ببالای من برد خیّاط || قدی دگر زبرای اضافه میخواهم

منی که دل نهادم بشاهد بازار || فغان که بسته والا ببرد ازراهم
زسر فرازی دستار بند قی چه عجب || بعقدش ار نرسیدست دست کوتاهم
نداشت مرتبه‌و قدرو پایهٔ قاری || بوصف خیمه‌و خرگه بلند شد جاهم

نمیکنم چوگدایان همیشه مدح کدک
بملکت سخن ازوصف چارقب شاهم

خواجه حافظ فرماید

فاش میگویم‌و از گفتهٔ خود دلشادم || بندهٔ عشقم‌و از هردو جهان آزادم

درجواب آن

داد تشریف بهارو دل ازان شدشادم || که دگر کرد زحمالی رخت آزادم
جند اندر دکهٔ آش پزان بنشینم || من که درخان اتابك بهشت آبادم
شکر آن خالق پاکی که زتشریف قماط || تن بپوشید هماندم که زمادر زادم
که مرانیست بدوران چوحنین وچکمه || بمثال یقه زانو بقفا افتادم
گوئیا عهد ازل عقدهٔ دستار منست || که ازان روزکه شد بسته دگر نگشادم
نیست جزدال مجرّح بضمیرم نقشی || چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
زمدستی زنو امسال گرفتم دربر || کهنه ایباری پارینه برفت ازیادم
زین همه جامهٔ معنی که خدا داد بمن || صندلی و قتلی پیش کسی نهادم

هردم از البسهٔ معنی رنگین قاری
جامهٔ میرسد ازنو بمبارکبادم

درویش اشرف نمدپوش فرماید

ترا یار نازك میان گفته ایم ❀ بقدجان بقامت روان گفته ایم

در جواب آن

بالباغ نازك میان گفته ایم | بپیراهن آرام جان گفته ایم
بپشمینه شلوار ظاهر کنیم | حدیثی که باجامه دان گفته ایم
چوگل شاهد خیمه نشکفت ازین | ستو نراکه سرو روان گفته ایم
صفتهای عقد سبیچ گزی | برای دل امردان گفته ایم
چودایم کشدکت بگردن لحاف | باوشاه بنچه کشان گفته ایم
بدستار یابی توا سرار آن | که مادر حق طیلسان گفته ایم
چوشربست زرکش کتان دسته نقش | بهردو بهارو خزان گفته ایم
بسرپوش هر سفرهٔ شمرا | زنسبت مه آسمان گفته ایم

باآن جیب وپهلو و بند قبا
چوقاری زبان دردهان گفته ایم

خواجه حافظ فرماید

من نه آنرندم که ترك شاهدو ساغر کنم | محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

در جواب آن

ایخوش آنساعت که صوفی موجزن در بر کنم | فخر برجمله قدك پوشان بحرو بر کنم
چند ازین رو جامه گردانم بدان روی دگر | تایکی دستاررا از کهنگی بوسر کنم
خرقه ازسوراخ برجیبش بتن پوشیده شد | سر فرو بردم بدامان تا کجا سر برکنم
دامن خاتون کمخا گر بدست افتد مرا | زیبد ارگوی کریبانش دروگوهر کنم
دیشهٔ معجر به از بوشی خوش خط گفتهٔ | این سخنهای پس چرخت بجا باور کنم
من که در دیوان شعرم هست وصف پارقب | کی نظر درچارلوح و جدول دفتر کنم

دلنواز نرمدست ارتن در آغوشم دهد
دردم ایقاری دهان وجیب او پرزر کنم

شیخ کمال الدّین خجندی فرماید

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم ٭ کاغذی یافتم و قند درو پیچیدم

در جواب آن

روی تقویم زخطّ خوش مخفی دیدم ٭ جامه روزی که نکو بود بقد ببریدم
بود دستمالچه چون وصلهٔ اندام کتان ٭ حرمتش داشته بردیده و رو مالیدم
برکی پنج گزی برسر خود بنهادم ٭ قصّهٔ غصّهٔ دستار فرو پیچیدم
جامهٔ کان نرسد برقدو لایق نبود ٭ برتو پوشیده نماند که ازاو ببریدم
گفتم ازمیخ در ایجامه همه پاره شدی ٭ گفت من رفتم و اینك عتبه بوسیدم
بود ازپشتی سنجاب و سمورو قاقم ٭ این که برلشکر سرما زدم و کوشیدم

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
پردهٔ برسر صد عیب نهان پوشیدم

شیخ سعدی فرماید

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم ٭ دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

در جواب آن

اطلس نتوان دوخت ازین پنبه که کشتیم ٭ کمخا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
باجامهٔ چرکن بسیه چال جحیمیم ٭ بارخت نو باك ببستان بهشتیم
از دست چورفت آستی و دامن جامه ٭ کردیم ببر رخت نوو کهنه بهشتیم
ازجامه اگردست بشوئیم عجب نیست ٭ زانروی که بسیار بشستیم و بهشتیم
باشال جلی گفت چودلاّل فکندش ٭ شاید که زمشّاطه نرنجیم که زشتیم

بردست گرفتیم همه داس زمقراض
برمزرعهٔ سبز سسقرلاط گذشتیم

ازبهر گلیم و برك و صوف بسی پشم
چون موی سرخویش درودیم ونکشتیم

از معنی باریك وخیالات چوموبست
این رشتهٔ باریك درینجامه که رشتیم

قاری صفت حلّه و استبرق و سندس
بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم



ولہ ایضا



باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بربالای خاك مانسیم

در جواب او

رخت بین بر حمل و خیز ازجامهٔ خواب ای سلیم
بس که پوشد خلق بیما سالها دلق سلیم

انکه بر دنیا براه ازرخت پا انداز رفت
برصراطش ازگذشتن جای تشویشست و بیم

گرچه محرومم درین دار ازسقرلاط و سمور
دارم امیدی بخضر و سندس خلد نعیم

باقماش مصری گوراست مروارید گوی
زرم میگو چون غریبست اوو در اویتیم

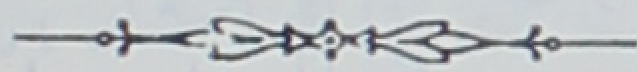
عطسه چون میا آیدت دستار براز سرمنه
تو عرقچین دوست داری فوطه فرماید حکیم

انکه تن پوشید و ارمك داد و در بر صوف کرد
هم ببخشد چون بکو باسین کفن باشم رمیم

رخت ایباری نگر ازدگمها بنموده دال
انگله درجیب اوچون حلقه اندر دور جیم

رخت سیمك دوزرا نبود رواجی درمزاد
زر مگر درچار قب زآتش برون آید سلیم

تابکی گوئی سخن قاری بوصف البسه
هست اینها شستنی استغفرالله العظیم



ولہ ایضا



رفیق مهربان ویار همدم ۞ همه کس دوست میدارند ومن هم

در جواب آن

قبای صوف بادستار بیرم | همه کس دوست میدارند من هم
اگر گوئی که میل اطلسم نیست | من ایندعوی نمیدارم مسلّم
وگر گوئی که برمردان روا نیست | مصدّق دارمت والله اعلم
گزیدن رخت نو برکهنه رسمست | نه این بدعت من آوردم بعالم
زن ومرد ازلباست گشت پیدا | که بنمودت مقنّع یا معمّم
بغیر ازجبّه نبود مشفقی کو | رود برپشت فرزندان آدم
بدستاری منه دل کوبشستن | گزی هربار از وی میشود کم
مکن برطاق والا را منقّش | که بنیادش نه نیادیست محکم

بعضو قاری ازپشمینه ریشیست
که غیر از نرمدستش نیست مرهم

سلمان ساوجی فرماید

دوش در سودای زلف وچشم جانان بوده ام | شب همه شب تاسحر مست وپریشان بوده ام

درجواب آن

برنهالی مجرّح دوش غلطان بوده ام | تاسحر باجامه خواب افتان وخیزان بوده ام
بانگارستان زیلوو حصیر زرفشان | که ببستان جلوه گرگه درگلستان بوده ام
گاه نقش آرای آر ایش بانگیز خیال | گاه درحجله تتق بند عروسان بوده ام
هردم از پشتی والای زر افشان آمده | چون صبا باگل سحر دست وگریبان بوده ام
ازهوای بندقی گردیده ام عمری بسر | وزخیال زوده قرنی درصفاهان بوده ام

در زمستان گشته‌ام پیوسته سرگرم برك ‖ در بهاران واله روسی و کتان بوده ام
درجهان زیرافکنی نبود بسان نرمدست ‖ بشنو این ازمن که عمری در پی آن بوده ام
بوی مشك وعنبر ازجیب آید ایقاری چرا
زانکه اطلس راچو مجمر زیر دامان بوده ام

ایضاً او فرماید

بحشمانت که تارفتی زچشمم بیخورو خوابم ‖ بابرویت که من پیوسته چون زلف تودرتابم

درجواب آن

بنقش چادرشب کز نهالی بیخورو جوابم ‖ بروی مهوش والاکه من ازشدّه درتابم
بگرمیّ تن قندس بنرمیّ برقاقم ‖ که افتاده بروی تخته برآبی چوسنجابم
بجان خرقهٔ شیخان و عمر جامهٔ منبر ‖ که باسجاده‌ام همره چورو درروی محرابم
بقدرتخت وجاه کت که باشدازخسیسی کر ‖ بخار بوریا در فرش از زیلوچه برتابم
بشام چشم بند و صبح جادوکز غم دستار ‖ نه‌روز آرام میگیرم نه‌شب یکلحظه میخوابم
بحر حبرو گرداب خشیشی کز فراق سوف ‖ بسان رختهای گازری ازسر گذشت آبم
بدستار طلا دوزی و بیرمهای سلطانی
که ماه شمسی ایقاری چوکتان میبردتابم

سیّد نعمة‌الله فرماید

مائیم کزجهان غم دلبر گرفته ایم ❀ دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

درجواب آن

ارمك عزیز ماست که در برگرفته ایم ❀ سر تابپای اوهمه در زر گرفته ایم

از پیشك طلاو در دگمهای جیب || محبوب صوف در زرو زیور گرفته ایم
خوشبوی جیب اطلس چرخ ازبخور ماست || در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفته ایم
بگشاده ایم بسته دوصدره عمامه را || عقده نگو نیامده ازسر گرفته ایم
صدبار پیش قحبهٔ والا بشاهدی || درشامگاه شدّه بچادر گرفته ایم
درجامه خانه دلبر ماهست نرمدست || دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

قاری شدند سیر خلایق زاطعمه
روی زمین بالبسه یکسر گرفته ایم

شیخ کمال الدین خجند فرماید

شب که زحسرت رخت روی بماه کرده ام || سوخته ماه و زهره رابسته چو آه کرده ام

درجواب آن

هیئات چتر وخیمه راچونکه نگاه کرده ام || گاه نظر بمهرو گه روی بماه کرده ام
هرکه برخت خوش مراکرده تواضعی نخست || درسرو پاو وضع او نیك نگاه کرده ام
در برهرتنی کند خازن بخت خلعتی || بنده برهنه داشته تاچه گناه کرده ام
گفتمش این جمال تو ای گل اطلس ازکجاست || گفته که حاصل اینهمه من زگیاه کرده ام
هست عمامه وکله صورت دلوو ریسمان || نسبت جیب کرد هم برسر چاه کرده ام

قاری ازین لباسها گشت چو جامه روشناس
کسب زوصف رختها دولت وجاه کرده ام

(حرف النون)

خواجه عماد فرماید

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن ۞ مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن

در جواب آن

گدای وصلهٔ خیّاط باش وشاهی کن | بعاریت مستان رخت و هرچه خواهی کن
نوشته بزه مفتون معقلی خطّیست | بجیب دلق که در این لباس شاهی کن
برین نهالی اطلس ببالش زر مهر | که گفت تکیه‌ده وخواب صبحگاهی کن
بدست صوفی صوف از محرّمات همه | که منهبند برو توبه از مناهی کن
طمع بروی سفیدی کی‌ّو چشم آویز | چوروی بند شود جامه‌درسیاهی کن
گرت بودسرو پائی چنانچه‌دلخواه است | بپوش وسلطنت ازماه تابماهی کن

که گفت مدحت والا بران مکن قاری
حدیث اطلس گلگون و حبر کاهی کن

خواجو فرماید

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان | وین خسته رابکام دل‌خویشتن رسان

درجواب آن

یارب تن مرا زکتان پیرهن رسان | جانست پیرهن زنوم جان بتن رسان
این آستین تیرز ازیکدیگر جدا | ای درزی وصال تو با وربدن رسان
صوف مرا زحلّهٔ ادریس ده صفا | وز مخفیم سلام ببرد بمن رسان
بوی چوعطر پیرهن یوسف ای نسیم | ازخرقهٔ رسول بویس قرن رسان
بند قبای غنچه بنفش‌از بنفشه دوز | والای آل لاله بچتر سمن رسان
تشریفهاکه برقد اشعار دوختم | آوازه اش بمحفل هرانجمن رسان

قاری باین لباس گلستان نو زگل
بند قباستان و بدوش چمن رسان

لادری قائله

دربدخشان لعل اگراز سنك میآید برون ✿ آب رکنی چون شکر ازتنگ میآید برون

در جواب آن

پیش درزی جامهٔ کزتنك میآید برون | چند تنقیصم دهد ازسنك میآید برون
یادم آرد ار بر آن نرمدست چون حریر | نالهٔ ابریشمی کز چنك میآید برون
دستگاه صبغة الله از خم نیلی نگر | هر سحرکاین اطلس گلرنك میآید برون
آب رکنی ازدل خارا چو حبر ماویست | یاخشیشی جامهٔ کز تنك میآید برون
آنکه بودش صوف و اطلس ازهمه نوعی بجهد | اینزمان ازعهدهٔ خودرنك میآید برون
فوطهٔ شیر وشکر از تنگهٔ بازارگان | درلطافت چون شکر ازتنك میآید برون

میرسد از تنگنا کتان پر پهنا بخلق
چون بقاری میرسد برتنك میآید برون

خواجو فرماید

نرگس چشمت قبلهٔ مستان | تشنهٔ لعلت باده پرستان

درجواب او

اطلس و کمخا باغ و گلستان | شده و والا شمع و شبستان
در چمن رخت آی که بینی | آب خشیشی گلشن کمسان
نرگس شهلا شرب گل اندام | نسترن و یاس رومی و کتان
دامن ازارمك گرچه کشیدم | آستیش دل برد بدستان

نور سرای عکس شهابی | زهرهٔ زهرا اختر تابان
گونهٔ بیرم یاکه خورست این | طلعت شمسی یاقمرست آن

گفتهٔ قاری کان بلباس است
خلق بدانند وقت زمستان

امیر حسن دهلوی فرماید

چه خوشست از دو چشمت نظری بناز کردن | موه را گشاد دادن در فتنه باز کردن

در جواب آن

چه خوشست بهر پوشش سر بقچه باز کردن | بقبا چو آستین دست هوس دراز کردن
توکهٔ برك که داری علم طلا تمنا | بحد گلیم باید سرپا دراز کردن
کله دو گوشی آور بر بحر حبر مواج | که باین سفینه شاید طلب جهاز کردن
بنه اررُوی بمسجد ببر سجاده کبود | که حضور باید اول پس ازان نماز کردن
چه کشی زلای دامن بلباس در زمستان | نتوان بروز باران زنم احتراز کردن
گلد ازگوی بوالا مکن ای گلی که عیبست | بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

چو خراب کفش دستار شده واجبست قاری
خطر نشیب دیدن حذر از فراز کردن

سلمان ساوجی فرماید

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن ۞ سرشك رابهمه جانبی دوانیدن

در جواب آن

بر چو معجر روسی گرفت لرزیدن ۞ عمامه خواست زعشقش بسر بگردیدن

بپوستین تن لرزان مابدی دریاب | زما بود همه لخشیدن از تو بخشیدن
ز پیر خرقه شنیدم که هست راه نجات | چو پنبه آستر ورو بهم رسانیدن
توان فروختن ازبهر خوردنی دستار | ولی بسر که تواند مبار بپیچیدن
زطبع من صفت گوی پیشواز طلب | که کار اوست درین باب درچکانیدن
مدر حصیرو چوزیلو بگوشه ساکن شو | بسان تکیه نمد چند هرزه گردیدن

زقرض هفته چو باید خریدن ارمك وصوف
بنزد قاری ازان به لباس پوشیدن

خواجه عماد فقیه فرماید

بجان آمد دل تنگم زدست عقل سرگردان | بده ساقی می باقی زخویشم بیخبر گردان

در جواب آن

کتان سان شد تنم بی تاب و چون مو بینه مو ریزان | زبار جامهٔ سرماو فکر رخت تابستان
زمانی میخورم در بحر حبر موجزن غوطه | دمی درجامهٔ صوف مربع میزنم جولان
چه داند چکمه را قیمت که گوئی چار پا دارد | دوابی کش سقرلاط و جل خرباشدش یکسان
گرت در بقچهٔ خاص کسی نبود طمع جامه | سجیف آسا زانندت نیفتی خارچون دامان
باطلس قطنی ار خود را کند نسبت بدان ماند | که از شوخی معارض میشود تن جامه باکتان
بمحراب سجاده گرسری دارم مکن عیبم | کسی گوید مسلمانرا که روی ازقبله برگردان

نظامی صوف طاقبنست وسعدی جامهٔ دیبا
مرقع را شمر قاری و شرب زرفشان سلمان

مولانا عبید زاکانی فرماید

جان یار و اشك من گلست آن و گلابست این ❀ وصال او و فکر ما خیالست آن و خوابست این

در جواب آن

دو منبع حمل رابنگر مهست آن آفتابست این | بروی آن شمط معجر سپهر است آن سحابست این
بتشریف خشخشی گر ببینی قبهٔ دگمه | شود انجمنیت روشن که آبست آن حبابست این
خیال بیرمی باریك می بستم که بخشیدم | خط مخفی چو برخواندم خیالست آن و خوابست این
مجبر سبز چون گردد قرین صوف سفید آندم | بداند کهل ایاری که شیخست آن و شابست این
زجیب خرقهٔ کهنه چو یابی کیسهٔ نقدی | چه دانم من خرد داند که گنجست آن خرابست این

ازآنسو خشخش مخفی ازینسو شق شق مدفون
شنو این رمز از قاری سؤالست آن جوابست این

خواجه حافظ فرماید

بالا بلند عشوه گر نقش بازمن | کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من

درجواب آن

تخفیفهٔ فراخ بر سرفراز من | کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من
آیا زدرزی آن فرجی کی رسد کهاو | گردد باستین گرم کار سازمن
کردم به بی‌ازاری خود دامنی فرو | غماز بود چاك عیان کرد رازمن
خاصم بیر گرفته بامید ارمکی | تاکی شود قرین حقیقت مجاز من
آنصوف سبزچون نگرم دگمها براو | گویم نگاه کن بیر سرو ناز من
ترسم شوم برهنه زطاعت که میبرد | ناپاکی لباس حضور نماز من

قاری بغیر حجلهٔ رخت زفاف نیست
بالا بلند عشوه گر نقش باز من

(حرف الواو)

ایضاً خواجه حافظ فرماید

مزرع سبز فلك دیدم وداس مه نو ❁ یادم ازکشتهٔ خویش آمدوهنگام درو

درجواب آن

چرخ سنجاب شمارو دم قاقم مه‌نو ❁ ایدل از راه بدین ابلق بیراه مرو
گرزنم دست درآن دگمهٔ زر بفروشم ❁ خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو
گرد فانوس بگردان زتکلف والا ❁ گرچراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
خام شوکن که بیابی توثبات ازکرباس ❁ سخن بختهٔ پرداخته ازمن بشنو
زیرو بالا نگرآن خسروی والا را ❁ کاتحادی شده شیرین زنوش باخسرو
دید درزی شده ازدست بدر خرمیم ❁ گفت بااینهمه از جیبچه نومید مشو
آتش قرمزی‌افروخته میسوزد رخت ❁ صوف کو خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
چشم‌بددور ازان‌دگمه‌که‌درعرصهٔ‌جیب ❁ بیدقی راند که‌برد ازمه‌و خورشید گرو

چون شود خاك تن قاری و پوسیده کفن
شنوی بوی بصندوق وی از جامهٔ نو



(حرف الهاء)



ایضاً مولانا حافظ فرماید

وصال اوزعمر جاودان به ❁ خدا وندا مرا آن ده که آن به

در جواب آن

خزو دیبا زباغ و بوستان به
نخ و کمخا زراغ و گلستان به
بر آن سنجاب صوف سبز صدبار
ز روی سبزه و آب روان به
بصوف سبز گوئی کز عقیقست
دوصد بار از انار بوستان به
لباسی نرم و نازك در بر آور
که این آسایش ازملك جهان به
چو بینی بستهٔ برتنگ میگو
خداوندا مرا آن ده که آن به
بجامه همچو مروارید بخیه
ولیکن گفتهٔ قاری از آن به

من ابکار افکاره

خوشست جامه بریدن برون زاندازه
برآمدن زقدك پاره کردن آوازه
چه دلکشست بدامن سجیف وگنبج درست
چه طرفه است بدان چاك جامه شیرازه
بترك طاقیه گفتم که برگ گل ماند
خیال گفت نگفتی سخن باندازه
چوتن بشوئی و بیرون خرامی از حمّام
زرخت نو شودت درزمان روان تازه
گهی زچشمهٔ سوزن برون رود رشته
گهی بدر نتوان شدن زدروازه
مکن زجامهٔ والا رقم زمشك و عذاد
عروس خوب لقا را چه حاجت غازه
بیان حجلهٔ رخت زفاف کن قاری
که تاشوی بجهان زین بلند آوازه

(حرف لا)

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سرزلف تو سراسر بلا ❁ هردو لبت نیز بلا بر بلا

درجواب او

ای قد سنجاب سراسر بلا | صوف بیا لاش بلا بر بلا
رخت طلا دوز که میسوزیش | میرسدش از جهت زر بلا
هرکه بتشریف کتان دوخت چشم | ماند زتشویش طمع در بلا
ترك کلاه نمد خود مگوی | تانکشی از بی افسر بلا
موزهٔ تنگست دمادم تعب | پیچش دستار سراسر بلا
دامك وسربند بگویم که چیست | نام یکی آفت و دیگر بلا

بهر قدك میکشم از رنگرز
جور زقاری و زگازر بلا



(حرف الیاء)



شیخ سعدی فرماید

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری | محقّرست نشاید که بر زبان آری

درجواب او

هزار وصف گلستان که در بیان آری | نه آنچنانکه زکمخا مرا نشان آری
حدیث شرب براطلس آنمثل دارد | که زر بکان بری وگل بگلستان آری
برشوه رخت بجائی بری اگر صدبار | محقّرست نشاید که بر زبان آری
کجا چوشمسی وسالوی وساغری کردند | سراید ارچه مه و مهر آسمان آری
گرت قتد گذر ای گلگنه سوی حمّام | بجان فوطه که یاد از برهنگان آری
به از نفایس رختم نیابی ارصدره | سفر کنّی و بضاعت زبحروکان آری

بیان نقش میان بند مصریت قاری
بگوید ارتو بشکرانه در میان آری

خواجه حافظ فرماید

ای که مهجوری عشّاق روا میداری ● عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

درجواب آن

ای فلك چند مرا بیسرو پا میداری ‖ یقه وار از همه رختم قفا میداری
بوستین را مکن ازروی بهر حال جدا ‖ بجز عشّاق زاحباب روا میداری ؟
مکن ایخواجه زتشریف تکبّر بر ما ‖ بامیدی که بدستارو قبا میداری
میرتد یادت از آنرو که چورخت گرما ‖ پوشنی را ز بر خویش جدا میداری
همچو ارباب فتوّت منشین بی تنبان ‖ گرتو از دامن باچاك حیا میداری
ایقدك نیست فراویز خشیشی حد تو ‖ عرض خود میبری و زحمت ما میداری

قاری ازچرخ بجز دلق کبودت نرسید
از که مینالی و فریاد چرا میداری

سلمان ساوجی فرماید

ای درهوای مهرت ذرات کون گردی ‖ وی از صفات چهرت جنات عدن وردی

درجواب آن

ای درهوای الباغ ذرّات پنبه گردی ‖ باگلستان کمخا بستان شرب وردی
مجر زگرد یزدی مفکن زپیشوازت ‖ میترسم ازنشستن بردامن تو گردی
هررو بهی چه‌داند قدرسمورو سنجاب ‖ درعشق ما چه‌بایدمردی وشیرمردی
تکیه نمد براهت برخاك ره نشینی ‖ زیلوچه برامیدت چون بچه‌هرزه گردی

از یقه و گریبان هرجاست گیر وداری ‖ وزخود و درع و جوشن در هر طرف نبردی
سر یافت شور دستار دل درد زخم جامه ‖ در هر سر یست شوری در هر دلیست دردی

والای آل و کاهی در وصف هر دو قاری
آن است نیمروزی وین آفتاب زردی

مولانا جلال طبیب فرماید

بده ساقی شراب لا یزالی ‖ بدست عاشقان لا ابالی

در جواب آن

زبالا افکن شرب و نهالی ‖ شدم سرپا برهنه لا ابالی
بدستان آن علم ازززر نظر کن ‖ کانّ الشمس فی جوف الهلال
کسی کز رخت کهنه حسن نوجست ‖ اضاع العمر فی طلب المحال
هوای حجله داری شب مکن خواب ‖ ومن طلب العلی سهر اللّیالی
درر از بحر حبر موج زن جوی ‖ یغوص البحر من طلب اللآلی
اگر خواهی بزرگی بنجه میکش ‖ بقدر الکدّ یکتسب المعالی
چو گیرم آستینهای سقر لاط ‖ فما ادری یمینی عن شمالی
مشلشل نیز هم در پرده میگفت ‖ ووافقنی اذا شوّشت حالی
زخاك ره بخرگه گفته زیلو ‖ ترحّم ذلّتی یاذا المعالی

عمل کن بر بنات فکر قاری
که تا از این نمط خصمان بمالی

مولانا عبید زاکانی فرماید

افتاده بازم در سر هوائی ❀ دل باز دارد میلی بجائی

درجواب او

دل باز کردست فکر قبائی | باصوف دارد روی صفائی
ارمك امیری صوفك نقیری | اطلس چوشاهی کاسر گدائی
یارست جبّه اغیار تشریف | کین هست مخفی اوخود نمائی
همتای کتّان گو دلفریبی | مانند روسی گوجا نفزائی
تادور گشتست دستارم ازسر | افتاده بازم در سرهوائی
ایمن زانبوه شد وزعمارت | هرکو زخیمه دارد سرائی

آزرخت قاری گو کزکم وذیل
دروی توانیم زد دست وپائی

شیخ کمال الدّین خجند فرماید

درین پستی گر آنمه را نیابی | ببالا در شوی وانجا نیابی

درجواب آن

زمیخك رونق کمخا نیابی | بخسقی قیمت والا نیابی
مجوی از آستر روئی بجامه | توخود ازکا سر دیبا نیابی
بدستارست اسراری نهانی | که آن در گنبد خضرا نیابی
نگردد حاصلت پیراهن بر | سر رشته زپنبه تا نیابی
قباو گیوهو دستار اصلست | بجز مسواك فرع اینجا نیابی
زکوة مهر در اجناس مانیست | درین کرباسها تمغا نیابی

خطی کان خوانی از مخفیّ قاری
زرومی باف مولانا نیابی

سلمان ساوجی فرماید

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی ❁ گفتم مثال رویت گفتا درآب بینی

درجواب آن

گفتم خیال تشریف گفتا بخواب بینی || گفتم مثال سنجاب گفتا درآب بینی
گفتم زهی میان بند گفتا که درمیانست || گفتم نقاب پرده گفتا حجاب بینی
گفتم چگونه باشد درخواب شده دیدن || گفتا که خویشتنرا در پیچ و تاب بینی
گفتم که زیر روسی والای آل دیدم || گفتا باوج گردون برق وسحاب بینی
گفتم مشلشل ازچیست. درجامهای زربفت || گفتا نه درگلستان هرسو غراب بینی
گفتم زصوف مشکین شد روز روشنم شب || گفتا نگر بکرباس ناماهتاب بینی

گفتم برخت قاری پرداخت این سخنها
گفتا مبارکت باد ثوب ثواب بینی

شیخ سعدی فرماید

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی || کش یار هم آواز بگیرند بدامی

درجواب آن

بی لبس نفیست که کند پیش قیامی || هر جا که روی پیش بزرگان بسلامی
فانوس بوالا چه کند خیمهٔ پردود || قندیل بکش تا نبشینم بظلامی
با آستر ای روی اتو دیده مگو حال || هرگز نبرد سوختهٔ قصهٔ بخامی
بر شرب فراوزکه راندند خوش افتاد || چون دست من و دامن طاوس خرامی
خرگاه به پیرا من وی خنج ببرکت || گوئی برشاهیست کمر بسته غلامی

معجرچو بر آن دامك سر دید سر آغوش ❊ میگفت زاندوه جدائی بمقامی
چین گر بجبین آورد ازغم نه عجب آن ❊ کش یارهم آغوش بگیرند بدامی

قاری جهت رخت بود جاه و زرگی
هربی سروپائی نشود صدر انامی

ولە ایضاً

ای مقنعه‌و شدّه مرا صبحی وشامی ❊ مو بندو سرانداز چو نوری‌ّو ظلامی
آن زینت و ترتیب درآرایش آن گوشك ❊ خوش بود دریغا که نکردند دوامی
هرگاه که با پیرنمد نیست جرز دان ❊ حقّا که عصارا نبود رسم قیامی
روشن نکنی دیده بالباس چهلّه ❊ از رخت سیه تا ننشینی بظلامی
پرگار صفت انکه بزیلوچه قدم زد ❊ بیرون ننهد هرگز ازین دایره کامی
ازجقّه‌و دربندی‌و تشریف سقرلاط ❊ خاصی بجهان فرق توان کرد زعامی

گر خواجه دهد مژدهٔ تشریف بقاری
آن لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

شیخ کمال الدّین خجند فرماید

هرلحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی ❊ روی ازنظرم پوشی وخون ازمژه پاشی

درجواب آن

تاجنس.خطائی بود ای اطلس کاشی ❊ در بارمنه لاف توبارنی چه قماشی
گر اطلس یزدی ندهددست زنان را ❊ میسازد اگر زانکه بسازند بکاشی
چون موزه ودستارو قباو فرجی هست ❊ آنگاه توان کادمی ازچوب تراشی

پر عطر شود آستی و دامن آفاق ❊ زان رخت که پوشی و از آن مشک که باشی
از گلفتنت عقد نیاید بشماری ‖ تا بستهٔ پیچ و شکن شیله و شاشی

قاری ببرت رخت معانی همه جمعست
میبر بقد فکر معطّل زچه باشی

سلمان ساوجی فرماید

زسودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی ‖ مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی

درجواب آن

قبای چارقب کورا بر آتش بهر زرسوزی ‖ بلای اینچنین باشد زسودای زراندوزی
تونقشی کز انو خواهی بخلعتهای آژیده ‖ بناخن میتوان کردن چرا چندین همی سوزی
قبای قاقم ای فرا بقد صوف کوتا هست ‖ مگر از قندس آری وصله بر دامنش دوزی
برکرا از کلاه موردی همواره سرسبز یست ‖ میان بند کتان دارد زصوف سبز پیروزی
همان باجامهٔ والا بخور عودو عنبر کرد ‖ که برگل بر سحرگاهان نسیم باد نوروزی
معرف آستین را گو میفشان برمن عریان ‖ گهی کز نور تشریف کریمان محفل افروزی
بکرباس قدك شد خرج نقد کیسهٔ عمرت ❊ مگر ارمك بدست آری و زان عمری نواندوزی

بخرگه روکه از شاهان کمر بندی فرا گیری
بیا درخانه کز قاری قبا پوشی بیاموزی

سلمان فرماید

هر مختصر چه داند آئین عشقبازی ❊ کی درهوا مگس را باشد مجال بازی

درجواب آن

ارمك بپوش وازحق میخواه جان درازی ❊ دستار بندق بند از بهر سرفرازی

آن تارها بجنگست از تار و پود والا | زان روی اینهمه نقش دارد بپرده سازی
والای پر مگس کی باشد چو سینهٔ باز | کی درهوا مگس را باشد مجال بازی
کی باشدت صفائی اینخواجه در مصلا | درسعدی از نگردد رخت دلت نمازی
گر صاحب تمیزی بردار دامن از خاك | ضایع مکن لباست چون کودکان ببازی
عمر منست دستار میخواهمش همیشه | آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

قاری حقیقتی دان کردن بیر سقرلاط
تفنیك راو ماشا هردو شمر مجازی .

خواجه حافظ فرماید

وقترا غنیمت دان آنقدر که بتوانی | حاصل ازحیات جان ایندمست تادانی

درجواب آن

ای که ده جهت داری جامهٔ زمستانی | بر تن خودت کن بار آنقدر که بتوانی
بر نهالی اطلس چون دهی شب آسایش | حاصل از حیات جان آندمست تادانی
پیش رخت ایاری گفت راز مخفی دان | با طبیب نا محرم حال راز پنهانی
دل زمعجر رو بند کوش داشت دانستم | چشم بند زردوزی میبرد به پیشانی
هرکه رخت سرمارا غم نخورد نادم شد | عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
پیر خرقه ات گویم بیشك ازره کسوت | هرزمان که درپوشی رخت صوف جرجانی

رخت صوفك ایقاری داد تو نخواهد داد
جهد کن که از ارمك داد خویش بستانی

سیّد جلال الدّین عضد فرماید

ای برگ گل سوری ازخار مکن دوری ❁ ازخار مکن دوری ای برگ گل سوری

در جواب آن

ای مخفی کافوری از پنبه مکن دوری
در پردهٔ مستوری والا نتواند بود
ای جبه بدستوری من مینهمت پنبه
درویش تومعذوری درپا چو ازارت نیست
ایشرب تومنظوری مدفون بودت ناظر
حبری خوش وصابوری خواهم ببرآوردن
از پنبه مکن دوری ای مخفی کافوری
والا نتواند بود در پرده مستوری
من مینهمت پنبه ایجبه بدستوری
درپا چو انارت نیست درویش تومعذوری
مدفون بودت ناظر ایشرب تو منظوری
خواهم ببرآوردن حبری خوش و صابوری

از رخت نو سوری قاری فرجی بادت
قاری فرجی بادت از رخت نو سوری

ومن بدایع افکاره

ای روز و شبت از رخت اکسونی و دیباجه
مانند فرازیزم تاچند زخود رانی
سلطان همه رختی دستار طلا دوزست
درکوچهٔ درز ارتیر بارد زره سوزن
بر اطلس والباغت چرخ آمده نساجی
ای بافرجی تو صد صوف بقیغاجی
کش از علم ترکست هم تختی و هم تاجی
ازقب زرهی سازم وز وربدن آماجی

پیر ولی مخفی کوشد بقبا پنبه
قاری چه شد ار برخاست از دامن حلاجی؟

تمّ الغزلیّات

المقطّعات

؟ قاری بقد خیالت این جامهٔ نو ❀ درالبسد انصاف چه‌چست است وچه زیبا

فی کلّ لباس لزم البغیازی

البست جدیدا وتمنّیت حبیبا

میان شدّه ومعجر خصومتی افتاد ❀ چنانکه پوشی ودستار را مقالانست
ندیم شدّه برك برعلم نوشت این بیت ‖ که بردقایق معنیش بس دلا لانست

(گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه)

(سفید کردن نوعی از محالانست)

شرب گوشو قرین بشال درشت ‖ (که همان لعت نگارینست)

کاستر گو بجفت اطلس رو

(که همان مرده شوی یارینست)

در مدحت بخیهٔ سقرلاط ‖ (لاف ازسخنی چودر توان زد)

لیکن بنمد چو وصله دوزی

(آن خشت بودکه پر توان زد)

دوقماشند صوف و موئینه ‖ (یکی آرام جان یکی دلبند)
این یکی بوزبو عدیم المثل ❀ وان یکی بهر زیر بی مانند

فی المثل درمیان این دوقماش

(نیست فرقی مگر بموئی چند)

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر
ارخشم رخت زنان میبرد در نالان مغل
هرنوانگر کوشکم بگزید رسنجاب دی
جبهٔ ازپنبهو صوفو سقرلاط و برك

تاکه انگیزد غباری چون زمیدان گرد کرد
وزسر غیرت نظر در بقچه اش میکرد کرد
چون برد آن پنبه دزد پاچه در نامرد مرد
هرکه دارد در زمستان جان زدست بردبرد

دل زرخت زخم خورده داشت خود دردی کهن
درلباسم باز روغن ریخت باآن درد درد

چنین‌که دختر فکرم جهیز معنی یافت || سزد که حجلهٔ رخت از برای او باشد

همه زجامهٔ رنگین وعظ میگویم
(که هرکجا که عروسیست رنك وبو باشد)

درمزاد رخت دلالان منادی میزنند
پیشوازی نرمدست از بقچهٔ غایب شده
آسیتی پهن وبرهاتنك ودامانی فراخ
آستر والا فراویزش خشیشی دگمه در
هرکه میآرد نشان اورا کله واری رسد
ارغوانی روی او بطانه اش گلگون بود

بشنوید ای تاجران صوف و دیبابشنوید
تانپوشایند این حق و بباطل مگروید
زربسی پنهان بجیبش غافل ازوی نغنوید
تیر گرزو چاك پس دارد برو واقف شوید
جامه پوشا نرا کنید آگاه حالی زین نوید
گر بیا بندش بجامه خانهٔ قاری دوید

هان میفتید ازبر این قصه تاکهنه شود
ورنه هرساعت بدیوان درعقوبات نوید

گذشت موسم سرماو پوستین و نمد ❁ فکندم ازخودو در بر دگر کتان آمد

چو دید وصل کتان عضو گفت مشتاق
(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام ❁ یکی خرید ولی قیمتم هنوز نداد

ملازمیش بمن گفت ازپی اینوجه
(بهرزه گیوه مدرکان بخوردو بردو نهاد).

کتانی دگر پوش هرسال نو ❁ (زنی نوکن ایدوست هرنوبهار)
بیفکن زخود مخفی کهنه را
(که تقویم باری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی ❁ بسوغات خاصی رسید ازسفر
بدان دامن همّت افشاندم ❁ که تشریف اونامدم در نظر
پس از چند که جامهٔ هدیه ام ❁ فرستادیك حق گذار دگر
بدیدم دروناخودآن جنس چیست ❁ قدك بود رو وآستر کاستر

(بهر حال هر بنده را شکربه)
(که بسیاربد باشد ازبد بتر)

درجهان هرخلعتی زیبنده شخصی رابود ❁ پوستینی کی برازد آسیائی راز آس
(وصلهٔ اصلاح بردق دقیق من مدوز)
(خوش نباشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس)

توصوف و پوستین داری زمستان ❁ چه غم داری زعریان بلا کش
(یکی راجامه سرما تنورست)
(تودست ازدور میداری برآتش)

گرچه سلطانست درجمع رخوت ❁ جامهٔ قلبست چون شد دامنش
این معمّا هرکه چون بند قبا
میگشاید میدهم پیراهنش

بفکر اطعمه و البسه من و بسحاق ❁ (بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق)
نبرده فضلهٔ معنی زکیس و کاسهٔ کس
(که بار منّت خود به که بار منّت خلق)

باچکمهٔ حنین تواضع نموده گفت ❀ (دوریم گر بتن زحضورت مقصّریم)

دستار نیز گفت که از طاقیه جدا

(هرگه که میشویم پراکنده خاطریم)

شنیده ام که بدستار گیوهٔ میگفت ❀ (تو آفتاب بلندیّ و من چنین پستم)

بجامهٔ متکلّف برهنهٔ هم گفت

(بدامنت ز فقیری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف | (ازدر درآمدیّ و من ازخود بدرشدم)

در انجمن زشادی دستارو کفش نو | چندی بپای رفتم و چندی بسرشدم

پشمینه رافکنده وپوشیده ام کتان

(گوئی کز اینجهان بجهان دگر شدم)

زناکه وصلهٔ کرباس زردك | فتاد از بقچهٔ رختی بدستم

بدو گفتم که دیبا یا کتانی | (که از بوی دلاویز تو مستم)

بگفتا پارهٔ کرباس بودم | ولی با اطلس وکمخا نشستم

(کمال همنشین در من اثر کرد)

(وگرنه آن قماشم من که هستم)

ترجیح شعر اطعمه برالبسه نهند ❀ مشتی حریص کسنهٔ کاسه کجا برم

(از خرقه هیچ زحمت وعلّت کسی ندید)

(اکثر فساد ها همه از لقمه بنگرم)

درهم کشم چوچین قباروی ازملال ❀ کر خاصك آورد که کند پوشش تنم

ورصوف قبرسی دهدم قاقمش بزیر

(اوّل کسی که لاف محبّت زند منم)

قدك صوف ازسجیف خوش نگردد ❀ توصندل باف خود ضایع مگردان
بکامو یقهٔ قاقم چنانست
که‌دوزی وصله برکاسر زکتان

گرفتم جبهٔ دربر بصدرنج ❀ نشستم برسر آتش زمستان
برآمد بوی لك باخرقه گفتم
(ترا دامن هی سوزد مرا جان)

مرامحبّت ای‌رخت تو بعیدی هست ❀ (اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی)
بروز جمعه هم ای جامهٔ سفید نظیف
(من از توروی نه پیچم که مستحبّ منی)

باکمان حلاج گفت کتو ❀ (همه گوشیم تاچه فرمائی)
جفت صندوق هم بجامه چه گفت
(همه چشمیم تا برون آئی)

از رخوتم عاریت کردی طلب (چون برم از پیش یاری آمدی)
از فراش خانه هیچم کم نبود (اگر بمن خرّم نکاری آمدی)
جامهٔ بودی مرا از صوف نیز (چونکه عیدی یا بهاری آمدی)
مانده زآنها جامه‌خواب یك برآب ؟
(هم نماندی گر بکاری آمدی)

میلك ومیخك وکرباس وقدك درکارند ❀ (تاتورختی بیرآری و بغفلت ندری)
گیوه افتاده بپایت زره عجز تو هم
(بار دستار نشاید که بگردن نبری)

غرض زین طرز تشریف قبولیست ۞ که پوشاند بما اهل صفائی

مگر الباغ بخشی چون بخواند
بعریانی دهد جامه بهائی



مثنوی



بسر تخفیفهٔ روزی بدستار ۞ سری میجست وبالائی زپندار
زناکه طیلسان بروی برآشفت ۞ لسان حال رابگشوده میگفت

(هرآن مهترکه باکهتر ستیزد)
(چنان افتدکه هرگز برنخیزد)

درالبسه رانده‌ام سخن را ۞ شسته همه جامهٔ کهن را

(گازرکه بکار خود تمامست)
(بهترزنسیج باف خامست)

تم المقطّعات والمثنوّیات



رباعیّات

ایجامهٔ کهنه تار و پودت شده سست ❁ تا چند کنم پاره‌ات از وصله درست
آن رفت که جویم ز تو من بعد ثبات
دست از تو بصابون رقی باید شست

بر حلقه آن انگه چون کو پیوست ❁ گوئی که زره زشست پیکان بنشست؟
هر جا که بود ماده نری خواهد بود
(انجا که زره گرست پیکان گر هست)

گفتم که عمامه جز مجازی نبود ❁ و اورا چو کلاه سرفرازی نبود
آشفته برك گفت برو قصه مخوان
(بیهوده سخن بدین درازی نبود)

از بندقی انکه سرفرازی دارد ❁ روز طربش رو بدرازی دارد
ایصوف مشو غرّه بخندیدن شرب
(گو با تو سر دو االبازی دارد)

خادم که دراز خان بمجلس بگشاد ❁ بودم غم جامه چون برم کاسه نهاد
آخر زبرای آش رختم شد چرب
(همسایهٔ بد خدای کس را مدهاد)

دستار که آن بیعلم زر باشد ❁ چون ریشهٔ سر درونش ابتر باشد
گیرم که کلاهش افسر خور باشد
(آنرا چه کند زر چونه برسر باشد)

درالبسه‌ام مگو جواب ای سره‌مرد ❀ نتوان چودوسر زیك گریبان برکرد
تاچند کنی پوش زپوشی کسان
(ازجامهٔ عاریت نشاید برخورد)

باگیوهٔ تنك رفتن راه چه‌سود ❀ بیرخت نفیس جستن جاه چه‌سود
دستار طلب کردم ازو فوطه رسید
(آمید درازو عمر کوتاه چه‌سود)

گفت ازپی دوش آن برکم ده یکچند ❀ قاری مگرآنرا بپرندوش افکند
باریش حلاج پنبهٔ کهنه نشست
کالای بدوریش خداوند گویند؟

آن جوزگره نگر بصوف اخضر ❀ چون سروکه او گوز کلاغ آرد بر
(دستار بزرك وآن بربوف برآن)
(مانندهٔ گنبدیست لقلق برسر)

باریش بزرگ گفت دستاری سر ❀ درزینت وتمکین زتوام من برتر
برکرد زجیب فکر سرریش وچه گفت
(بربسته دگر باشدو بررسته دگر)

دی گفت بدستار بزرگی بزاز ❀ درچارسوی رخت مزاد شیراز
داری برکی خوب رهاکن مندیل
(درعیش خوش آویز نه‌درعمردراز)

پیراهن شسته‌ام دوصدره ایدل ❀ پوسیده‌و لته شده‌و بیحاصل
دیدم بدکان گیوه‌کش وین گفتم
(سبحانك ماخلقت هذا باطل)

پرداخته گرباس گهی کاهی خام ❁ گه صوف حلال و گاه کمخای حرام
مائیم بجامه خانهٔ دهر مدام
نی همچو حنین و نی چو الباغ تمام

هر کس که جواب گوید اینطرز سخن ❁ (شاگرد منست و خرقه دارد ازمن)
درالبسه هر کس که کند انکارم
(یارب که مباد روزیش هیچ کفن)

درجامهٔ زقوت به‌بود کوشیدن ❁ کس نیست چو دربند شکم کاویدن
(برسفرهٔ خان رفت چو دستار بخرج)
(برسر نتوان درازخان پیچیدن)

قزگفت کهٔ نخ چنین که آراست که من ❁ وزجامه چنین بقچه که پیراست که من
والابتورود ازو دلیلی میجست
ماسوره ازآنمیانه برخاست که من

گت گفت چنین خیمه که آراست که من ❁ زینسان بنوار خود که پیراست که من
ناگاه زکندلان بدرجست عمود
(برپای ازآنمیانه برخاست که من)

ای داده بجیب جامه ازمدفون زه ❁ تخفیفه و دستار بامرت که و مه
خاصك تو ستانی بقد ارمك تودهی
(یارب تو بلطف خویش بستان و بده)

دستار تو طره و سرو برداری ❁ وزبر چوکلاه زینت و فرداری
مغرور مشو که عالم زرداری
(هم درسر آن شوی که درسر داری)

تمام شد رباعیّات



فردیّات

من انچه وصف لباسست باتو میگویم ‌‌‌‌‌ ‌ توخواه از سخنم خرقه گیر وخواه عصا
بقهٔ بهن پوستین سمور ‌ ‌ هست ریشی دگر ولی زقفا
بر در چاك پس چو سر بنهی
(انّ هذا اقلّ ما فی الباب)

جامهٔ خوش ببر از دست گدایان نکنم ‌ ‌ که بدوزند بمن کیسه که این بزّازیست
دست بالا بنما درزی ازان شال درشت ‌ ‌ تابدانند که نازك بدنی زین دستست
شعر بسحاق و کفتهٔ قاری ‌ ‌ تا کرا بخت و تا که را روزیست
از قدك تا باطلس چرخی ‌ ‌ زآسمان تا بریسمان فرقست
از جامه کز برآمد و از روی آستر ‌ ‌ شد جبّه باچنین و مرقّع همانکه هست
ازدامن جامه خاك وگرد افشاندن ‌ ‌ از ریش حلاج پنبه برداشتنست
جامه پوشانند در بازار رخت ‌ ‌ یکقدم درنه که بازاری خوشست
سلق بزر و سیم باشد نکوست ‌ ‌ فلوس ارسلق بر کند خوی اوست
گرچو کرباس پاره ام بکنی ‌ ‌ روی کاسر بچشم من نه خوشست
بردستار نسوزد بشمعت مندیل ‌ ‌ این مثل خواندهٔ کآفت پروانه پرست
خوش آمد این جهت از ریشهٔ میان بندم ‌ ‌ که خویش را پس وپیش شاهدان آویخت
نجّار اگر نکو نزنی میخ را بدر ‌ ‌ هر جامهٔ که می بدرد درضمان تست
خواستم از خدای دستی رخت ‌ ‌ پیرهن دادو گفت بنیادیست ؟

آستین را از نمد میبر بسرمی نه چوتاج
ورکلاه احمدیّ و بایزیدی نیست نیست

(انکه راهست کفش در پاتنگ
نتواند نهاد گام فراخ)
قیغاج جلنگ سبزرا جامهٔ سرخ
گل بود بسبزه نیز آراسته شد
کهنه دریدیم تابنو برسیدیم
آیت رحمت پس از عذاب نویسند
اوصاف قبا همیشه قاری
در قافیهای تنك گوید
چون کفل پوش که بر پشت خران اندازند
یقهٔ پهن نگه کن که کنون میدارند
تاصوف مرقع یافت سنجاب بزیر خود
دیدیم که از شادی در پوست نمیگنجد
بالای موی دستار بینم اگرچه گفتند
بالاتر از سیاهی رنك دگر نباشد
زگازری که زسعدی همی رسد گازر
مسافر برو بحرست عزتش دارید
در زیان برقد کس جامهٔ کوته مبرید
ازخدا شرم بدارید و ببالا نگرید
بهار از پوستین رورا جداکن
که دیگر در خزان باهم توان بود
آستین فراخ خرقه نگر
که زدامانش فرق نتوان کرد
جبهٔ پرپنبه تابستان چوپوشم عیب نیست
هرچه سرما باز دارد دفع گرماهم کند
دردل اطلس ختا قصد شکست سوزنست
قصد دل شکستگان هرکه کند خطا کند
صبر بسیار بباید بدر پیرو حلاجش
تادگر مادر کتّو چوتو فرزند بزاید
بند شلوار نشاید که ببندند چنان
که بدندان و بدستش نتوانند گشاد
کودك درزی که داری چشمهٔ سوزن دهان
دامن رختم چو دوزی لب بلب باید نهاد
باماهمه از بندقی وشمله سخن گوی
نی ریشه که مارا سر افسانه نباشد

چون ریشهٔ سرکسی که سرگشته شود
به زان نبود که باسررشته شود

گرد دستار دمشقی کرد اگر دانستهٔ
معنی این (کاحسن الاشکال شکل المستدیر)
ممسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی
گوید این نیز نهم برسر آنهای دگر
هیچکس رانیست از رختی گزیر
از گداو شاه و از برناو پیر

بگرد اطعمه بنویس نظم البسه ام
که باد ظاهرو باطن زانزدت معمور

بزوده گفت ندانی که پرمرو باریک؟ ❀ که باهمیم من‌و تو سرو بن کرباس

کتاب البسه را گفت دوستی که بچند
هزار بار بگفتیم باگزی کرباس

گز درآمد بقچه را زد دور باش ❀ گفت ای خسقی زوالا دور باش

امید جبّه ازو دارم‌و بسر دستار
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بمخفی چوباد درقفسست ❀ ولی بکاسرو خفری چوآب درغربال

در مفرش زمان سخنم درلباس ماند
هم جامهٔ کجاست که آید برابرم

بیچه شاهد والا نهادیم | تو زیبااین که ما زیبا نهادیم
پنبه نهم جبّه را بوقت بهاران | تاکه بدانی که چند مرده حلاجم
طیلسانست میان من‌و دستار حجاب | وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

المنّة لله که کشیدیم ببر باز
رخت نو و ازجامه چرکن برهیدیم

کمخاو شرب اطلس هرسه یکیست اینجا | از ساده‌گی نقشست این اختلاف چندین

ای که خواهی باوجود من کنی بافندگی
در نورد این لافها را درپس چرخی نشین

پوستین برروی اطلس ساده این برموی آن | گوئیا باترك تاجیکی هم آغوش آمده
اگرچه هردو سفیدند کاسبرو سالو | ازین کنند بدستار ازان بپاتاوه
قاری برای جامهٔ توصوف روز حشر | مانند پشم شده شود کوه باشکوه

بگازر ازجهت عید داده شد دستار
بماتم رمضان بسته اند تخفیفه

اگر والا نشان دارد بحسن ای جامهٔ اطلس
علم برکش که این جهت تو خود در آستین داری

بنگر که کلاه تو بی اطلس آل
او هم بطبانچه سرخ میدارد روی

برای جبّهٔ ما ابر میزند پنبه
برو زقوس قزح بین کمان حلّاجی

پس از سی چلهٔ دی این مقرر گشت برقاری
که بارانی سقرلاط و سقرلاطست بارانی

چو گیوه سر مکش کز پا در آئی
چو دستار اربیفتی بر سر آئی

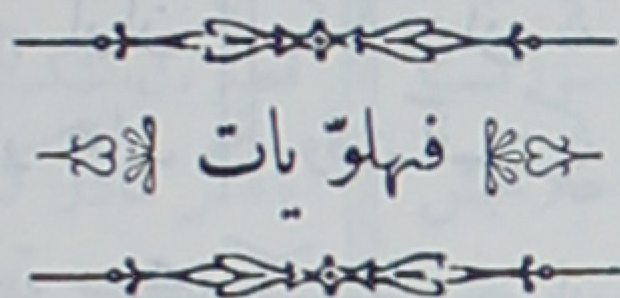
در وصف گوی چگمه این نظم طرفه بستم
نی گردکا نست کانرا بشمردهٔ ببازی

مکش بر صوف کهنه از اتو نقش
نباشد خوش به پیری داغ میری

زصندلی تو اگر پابه را بجنبانی
دو صد عمامهٔ سالو بسر بگردانی

چون پنبه دانه گشت کفن متّصل بخاک
برمقتضای قاعدهٔ (کلّ شیٔ حی)

منم که از جهت رنك وبوی البسه ام
چمن برنگرزی شد صبا بعطّاری



فهلویّات

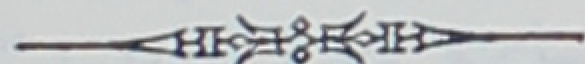
پوستك تاندرندت مك برمخ لیس
شیعر البسه نت قیدس قیری واهن

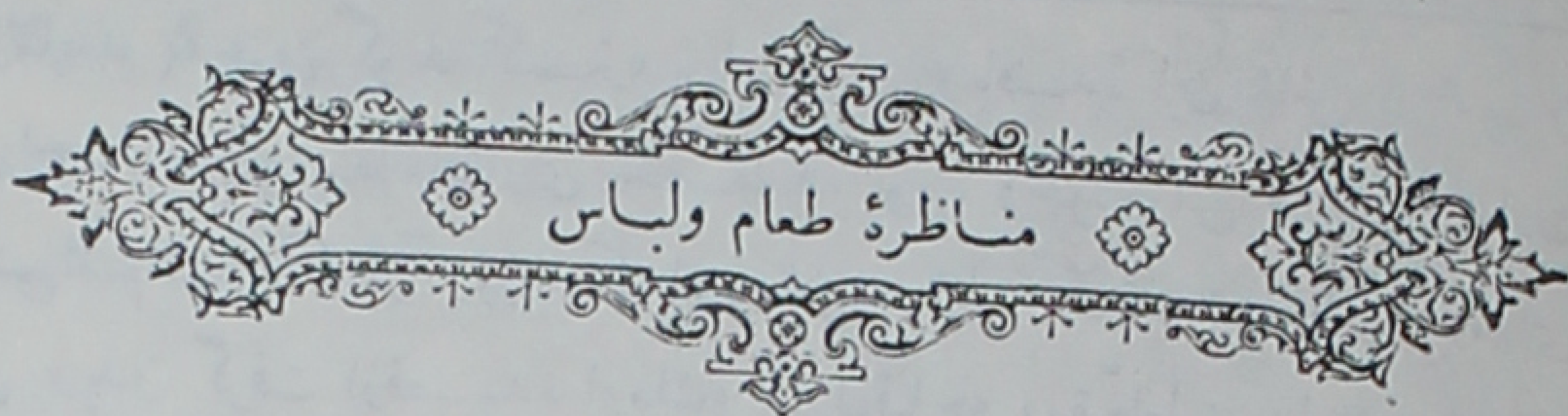
نبوت البسه قدرش اووکه اطمه من
که دوستر همشان خلق کشمش از بمدانك

باچه باچه که شیت برف انه برد
جبه برد بر بمش میوات

(رحم الله من صحّحها)

(تمام شد فردیّات)





مناظرهٔ طعام ولباس

متاع ثنای بیحد وسپاس بی‌اندازه کریم ستّاری را که انسانرا بخلعت (ولقد کرّمنا بنی‌آدم) گرامی داشت ودرّاعهٔ (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) در بر ایشان افکند . زنانرا پوشش مردان و مردانرا جامهٔ زنان گردانید که (هنّ لباس لکم وانتم لباس لهنّ) . محاسن را سلیم سلامت بشر ساخت که (وریشا ولباس التّقوی) . چادر شب و نهالی و بالش را ثوب نوم ساخت وپیرهن و جبّه و فرجی را لبس بیداری . (المنّزه ذاته عن النوّم والیقظة والمعرّا عن المأکول والملبوس) . سیه‌پوش شب بفضلش ازآب دریا گلیم خویش بیرون کشیده وقصّار قدرتش تافتهٔ خورشید هر بامداد درخارای کوه برسنگ زده .

(بیت)

گازر تقدیراو ازقرص خور درطشت چرخ
هر سحر میشوید از اوساخ رخت روزگار

وصلوات بی انتها بعدد دگمهٔ جیبها وبخیهٔ درزها بر آن تاجدار (لعمرك) وقباپوش (یضیق صدرك) . آنسیّدی که ازغایت اخلاق بدست مبارك وصله برخرقه زدی ویك جامه بیش در بر نداشت وآن نیز ببرهنهٔ رسانید . این مطبّق آسمان رخت پای اندازاو وخود درژندهٔ فقر متمکن (بیت)

سپهر از خلعت قدرش چو گوئی فراویزی بروخارای کهسار
قبای رتبتش چون بخت میدوخت برآمد آسمان زویك کله وار

و برآل و اصحاب اوکه طراز آستین عدل وسجیف ذیل احسان بودند تادامن قیامت باد .

(اما بعد) چنین گوید گسترندهٔ این فراش و بافندهٔ این قماش (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام القاری خفظ الله ثوب وجوده من وسخ الحوادث ودنس النوائب) که از آن روز باز که این دکان خیاطی گسترده شد و این جامهای معنی بریدن گرفت از قصیده ارمك و غزل قباچه ومقطعات سلیم و رباعیات چارچاك وفردیات دستارچه ومثنوی دوتوئیها وملمع جامهای صوف دورنگ برازانه وغیرها فراخور قد قبول همه خدا راست آورده دررسانید. کارفرمایان روی باین کمینه میاوردندو تعجیل مینمودند . بعضی جهة عید خرمی جامهٔ نو وبعضی جهة زفاف عروس سخن باداماد ممدوح و چندی جهت سور جامه بریدن که آنرا سروری میباشد هرروز تقاضای جامهٔ نو میکردندو من دست تنها بودمو شهری و مردی . وکمتر ازجولاهه نمیتوان بودکه تایکی از بار فروگیرم دیگری ببارنهم . هریکی را بتلبیسی روانه میکردمو میگفتم . اینکان گریبانش مانده است . یامیگفتم بزیرسنگ نهاده ام تاتنگ بخورد ایشان میگفتند. (بیت)

پیش درزی جامهٔ کزتنگ میآیدبرون   چند تنقیصم دهدازسنگ میآید برون

واین رختها چندی غلافی دوخته یعنی لوك و بارده و التقی؟ نزده وبعضی آرایش نکرده ازتعجیل چون جامهٔ تشریفی وهنوز ازتلمهای حلاجی پاك نشده از برم میکشیدند ودست از یقه ام برنمیداشتندو چون دستار ازهم میربودند . اکنون در بر مردم می بینمو معایب آن که برمن پوشیده بود ظاهر میگردد . ازکلیلهٔ اعتراض و زخم طعن حسودان برآن دست نزده ام . فاما صوف آمرزشی برقبر شیخ سعدی (رحمه الله) میپوشانم که ازبالای من عذرخواسته گفته است.

(بیت)

قبا گر حریرست و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان

ونجد جامه دزکار کنده بودم که دست ازین صنعت چون آستین دکله کوتاه کنم . چه کاری باریکست و بازار کساد . میگفتم پس آن به که سلیم سلامت

دربرکنم وپای دردامن عافیت کشم که (ثوب السّلامة لا یبلی) که بازارگانی چند مایه درباخته وناقصانی چند چون حنین بمثال بخیهٔ سقرلاط بروی کارآمده‌اند که مغولی دوخته‌از فارسی دوزی وارمك باریك ازشال درشت فرق نمیکنند .

(بیت)

چه‌داند چکمه‌را قیمت که گوئی چارپا دارد
دوابی‌کش سقرلاط و جل خرسك بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصّران روشناس وسمساران چارسوی لباس چون ریشهٔ میان‌بندو برك دردامنم آویختندو گفتند . چون شدّه خودرا پریشان کردن وچون ابریشم و ریسمان بتاب رفتن وبسان پیرهن تن بخود گرفتن ومانند بندشلوار بنیفه رفتن وجهی ندارد . حال انکه اینعلم مصنّف که امروز دردست تست تاچرخ اطلس درگردشست افراشته خواهدماند . (ومن اصوافها واوبارها واشعارها اثاثا ومتاعا الی‌حین) وتاحلّهٔ حیات درتنست ازلباسی ناگزیرست. وپوشنی ستر زنده‌و مرده است . ونظام دنیا باین عقد دانهای درکه‌در جیب تست وابسته . وبراهل تمیز وصف لباس ازذکر طعام الطف واحسن . چه باوجود خلعت سنجاب کس ازشکم بازنگوید .

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور   دگر طعام که اوّل لبست بس دندان

وبدلیل (اوّلها سلام واوسطها طعام وآخرها کلام) ملبوس برمأ کول مقدّمست. چه سلام مستلزم لباسست نه‌طعام . نه‌بینی که‌هرکس بدرختست کسش جواب سلام بازنمیدهد . (بیتها)

بیرخت نفیست که کند پیش قیامی   هرجا که روی پیش بزرگان بسلامی

مع‌القصّه بنده‌را باین خرقه تحسین میکردندو ترغیب مینمودند . وچون

دستار بزرگی خود بجای میآوردند ومن چون طرّه خودرا افتاده میداشتم وعذر متاع کاسد خود خواسته میگفتم (بیت)

وظنّ به خیرا وسامح لنسجه بالاغضاء والحسنی وان کان هلهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . اینجامه ببالای صاحب اطمه دوخته است و بس . خان آراستهٔ او بجامهٔ پیراستهٔ من چه ماند. گفتم انجالوت فراوانست گفتند اینجانیرلت کتان بی پایانست . گفتم اورا ازغیب روزی شد گفتند تونیز ازجیب بیرون آوردی . گفتم اولحیهٔ داشت ازحلوای پشمك که دست و شانهٔ ملمو چرب وسرخ در آن کم بود گفتند محاسن یقهٔ سمور و شار بین قندس تراچه شده است . گفتم اورامیرسد گفتند ترا می برازد . گفتم آنها شیرین چون حلوای گزرست گفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر وشکرست . گفتم دکان طبّاخی اوچنان غلبه است که طاس برسر خلق میتوان غلطانید گفتند در حمل خیّاطی توچندان جای نیست که سوزنی بیندازند . گفتم آوازهٔ خانچهٔ او همه خراسان گرفته گفتند صدای چرخ ابریشم تو بلا هجان و استرآباد رسیده . گفتم درازخان او همه جا کشیده گفتند زیلوی تونیز همه روی زمین گرفته . گفتم حلوای او دردهان عام افتاده گفتند تونیز چون ارمك پسندیدهٔ خاصی . گفتم آن آش بکفچهٔ او برآمد گفتند اینجامه برقد تو راست آمد . گفتم انجا برزگر خواهان بارانست گفتند اینجا گازر طالب آفتاب تابانست . بدین منوال دلم بازمیدادند و جامه ام ازگرد میافشاندند و میگفتند . غم مدار که چون جامهاتنگ است و بادزمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم میباشد وعیدو نوروز دربیشست و سورو عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم در عروسیها که خوانم بوصف جامها اینطرز اشعار
نویسید اینسخنهارا زتعظیم بگرد خیمهو خرگاهو تالار

آن شد که باین طرز مخصوص تن دردادم . (بیت)

برگرفته ام اینجامهٔ کهن چه کنم   نصیبهٔ ازل ازخود نمیتوان انداخت

ونیز میدیدم که از آنطرف نان شکنان حق نشناسندو ازین جانب جامه‌دران ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم وهر کجا کاسه‌لیسی و نوکیسهٔ بتعصّب و حمایت برخیزندو معارضه نمایند که صدمن گندم ایشان ده من نان حاصل ندارد و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه برون نیاید . دیگر انکه این عبد بطنان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اگر بغرض آش برجامه ام بریزند چکنم . (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان   که معیّن نداشت پوشش و خورد
کرد بسحاق عهدهٔ نفقه   کسوهٔ آن حواله بامن کرد

اکنون ملتمس از عزیزان انکه بعد از خواندن اطعمه این دعا بخوانند که (اللّهمّ اجعل حوائجنا وحوائج جمیعَ المؤمنین والمؤمنات و المسلمین و المسلمات الی آخره) وبعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللّهمّ اجمع شملنا وشمل جمیع المؤمنین و المؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن وحمّام

شبی درواقعه دیدم که بحمّامی رفتمی که خشت دیوارش ازملهٔ پیچیده بود وگچ اندودش از نمد سفید . جارو؟ از صندل یاف ومقرنس از نافتهٔ سفید . گرد خرگاه دایره ازقطنی آسمانی وجام از پنبهٔ کتا . قفص بالای آن ازدام سرعروسان وفرش از حصیر وسنك اتابکی . صفّه اش ازبالش نطع بروجی . آب سرد از خشیشی وآب گرم از سنجاب . دری داشت از تختهٔ

بوستین . کیسه از وصلهٔ ترتیبی وشانه از ریشهٔ میان بند مصنّف و بردك از قطعهٔ صوف مربّع مشکین . چون در آنمقام بنشستم گفتم (بیت)

گرت گذر فتد ایگلکنه سوی حمّام بجان فوطه که یاد از برهنکان آری

ناگاه شخصی در آمد . (مصراع)

شخصی که خیالست بخوابش دیدن

قامتش برعنائی علم . سرش ازان گوی که علاقه بندان بهیئات قندیل میسازند . مویش از مشلشل بود ندانستم یاابریشم خیاطهٔ مشکین . فرقش از علم سفید سرشده بود معلوم نکردم یا از خطّ ابیاری کافوری . پیشانی از نیمهٔ عصابه کلاه ازمروحه نخودی وگرهی چون چین قبادرو . رویش از اطلس ارغوانی وعارض از نرمدست گلگون . خالش ازگلی مشکین که دلبر نقشدوز برعذار کتان قرمی زند وخط از سقرلاط سبز . اگر ریشش بودی نعوذ بالله گفتمی ازتسمهٔ قندس . چشمش بعینه ازدوچشمك که درطاقیهٔ اطفال جهة چشم زخم دوزند ومژگان از تیغهای سمور . ابرو ازمحراب سجّاده و بینی ازترکی توبی جبه . لب ازابریشم قرمزی و دهان از انگلهٔ جیب . دندان ازدورسته بخیهٔ پیوسته و زبان ازسوز ندان سوسی . گوش ازدوگل که دالدوزان در شرب مقفّل اندازند . زنخدان ازگردکی ابریشم سیبکی وغبغب ازچین مقنعه . گردن ازکتان صاحبی مدوّر پیچیده . پشت ازشانه باف ومیان ازموی بند . سینه ازشکم قاقم . دل ازخارا وجان ازشیرین باف . نفس ازگرد یزدی . بر از حریر چینی . شکم ازمتکاوناف ازنافهٔ مشك یاگرهی که سررشته در آن کم بود . انگشتان ازدم قاقم وناخن ازچیدهٔ کمخای ناخنك . انگشترینی دردست نگینش ازان چهار گوشه که درعلم دستار مغرّق بودو باهوازین؟ خاتم از شربت جامهٔ زربفت . ساعد دست ازوالاو ساق ازخاص خانشاهی . ران ازکیسه و زانو ازدو میان بند

مصری پیچیده . نشستنگاه ازبستهٔ برتنك نائینی . هردو پای ازان هردو ماهی که پوستین دوزان از قاقم دوزند . سطلی دردست ازفتراك مصنّف وبگرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آنرا که هست مشرب ارباب معرفت سرچشمهٔ وجود بگو هم زما طلب

فوطه بسته بود از پوشی قلمی . چنین صورت که بقلم نتوان کشید درسراپای اومتحیّر ماندم . سلام داد جوابش گفتم و این بیت خواندم (بیت)

اگر توآدمئی اعتقاد من اینست که دیگران همه نقشند بردر حمّام

ازین بیت بمحل لطف طبعم را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام البسه ام) . گفت سبحان الله معنی تست که مرا بتورساینده . در اندیشه که حمّام گرم واین رختها حرارت برحرارت غالب خواهد بود . دیگر انکه درکنار حوض ایستاده بود وحمّام بوجود اوقائم ازترس انکه مبادا آب گرم باسرد نیامیخته برسرم فروریزد از بستر خواب بجستم . اکنون اگرکسی را دغدغهٔ تعبیر ازا افزار او باشدکه از چه قماش بود بخلوت در خاطرش بنشانم . باری هزار شکرکه مرابا اینشخص لمسی ومسّی اتفاق نیفتاد وگرنه احتمال داشت کهاحتلامم واقع شدی واز حمّام ناپاك بیرون آمدن شین عظیم بودی . الهی خواب همه را معبّر بسعادت دنیوی واخروی گردان وحمّامی چنین ضایع نیز بروزی کس مباد . (اللّهمّ استر عوراتی وآمن روعاتی) .

رسالهٔ اوصاف شعرا

براطلس پوشان دکاکین بلاغت وکمخا بافان کارگاه فصاحت پوشیده ومخفی نماناد که چون دعا گوی اینرختخانه‌را درگشاد ومفرش این نفایس اجناس

راسر . خازن خرد بامن گفت شکرانه را که این خلعت ازجیب غیب برقد خیال تو دوختند وچراغ والای گلگون درجامه‌دان ضمیر تو افروختند . تیمّنا فصحای تیم شعر وبلغای چارسوی سخن را هریك فراخور قدّوی خلعتی مدح باید پوشانید وخوابگاهش ازروایح این اثاث خوشبوی گردانید.

(بیت)

زبهر زیب سرقبر صوف دستاری به ازمتاع دعاو اثاث فاتحه نیست

تا ازصندوق ایشان نیز نو بنو تشریف همّت ووصلهٔ مدد بتو برسد. انصاف انکه دربازار حقیقت شعار طریقت دثار همه گردیدم کلام جمله‌را مملوّاز الوان لباس معنی خاص وخیال از انواع اجناس نوادر وامثال خزینهٔ دیدم درآن هر طرزی ازطراز بلطافت وطراوت ازآن دیگر ممتاز . [بیت]

چه جامه برقد اوصافشان برم کامد زدرزو دوز چنین سوزنیِ فکر افکار

(مقالات عطّار) دیبائی ثمین بمثال درز یردامن آن بخور وعطر سوزوحال.
(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه ازدرد آستین افشان وازوجد دامنکشان چنانچه خود گفته . (بیت)

روم بحجرهٔ خیّاط عاشقان فردا من درازقبا باهزار گز سودا

(شاهنامهٔ فردوسی) باسم مسمّای او کمان طوسی پوش وزره داودی بعشق زبور حلقه درگوش ؟
(مثنوی نظامی) دوتوئی کمخا مزیّن بگوی مروارید وقیق طلا .
(مدایح انوری) وهم ازدیدهٔ تفکّر برآن دوختن قاصر وازرقی شمط ازقطانه ببطانهٔ آن بودن فاخر .
(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری ودارائی عقل ازشکوه وشوکتش درمقام حیرانی .

(قصاید ظهیر) چون گلفتن بر سر آمده و شاه بامی پهلودار بر سر صدر نشینان ملك سخن زده و چون بند قبا زیردست کس نشده . (بیت)
بعرض وطول کتان لاف اگر زند برتنگ   بگو درآی که اینك گزست و این میدان

(افکار ابکار کمال اسماعیل) سقرط عمل بنانی بیعدیل .
(شطحیّات سنائی) صوفی عسلی بافته صاحبفراش غم از ان تشریف شفا یافته .
(کلّیات عماد سجاده نشین) طیلسانی ازطیّ لسان ظاهر و مبین . یانی روسی انصاری از غایت سفتگی وهمواری چون کلمات عبدالله انصاری .
(حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او در بن هرموی عارفان مؤثّر .
(گفتار صوفیانهٔ اوحدی) صوفی قبرسی موحّدانه بگریبان اوحدی .
(نتایج حسینی) قطیفهٔ آل بافته چون اطلس گلگون مهر برجهان تافته .

(بیت)

سرآمدارچه که والای آل شد بمثال   ولیك تافتهٔ قرمزبست سیّد آل

(ریاضات روحانیهٔ مغربی) ازغایت دقّت وطراوت رشك کتان مغربی .
(معارف سیّد نعمة الله) خرقهٔ بایزیدی بهر بخیهٔ ازان سررشتهٔ توحید بدست عارفان .
(مقطّعات ابن یمین) دستارچهٔ مکلّف تصنّع صنایعش مصنّف .
(محرّمات نزاری) همگی سحرحلال وتخیّلات خمریّاتش رنگینتر ازاطلس ارغوانی ووالای آل .
(تفصیله وشیرین باف خسروحسن) قلم نسخ برنسج خسروی وابیاری حریری کشیده .
(منظومات سیّد جلال عضد) الجهٔ یزدی بافته وساده پسندان معنی سرازخطّش برنتافته .

(ملمعات مولانا جلال الدّین طبیب) ایباری طبیبی مرغوب اهل عمایم بدلفریبی .

(بیت)

والای زر دنما تاز آستین جامه قاروره‌ات ببیند ایبارهٔ طبیبی .

(مصنوعات خواجو) دیبای کمسان غریب آید این نخ ونسج بجای بمی از کرمان .

(حسنیّات سلمان) شربی زرکشیده دال برگلهای صنایع پیش هرصاحب‌دیده.
(ترکیب حافظ) برکی معلم درمیان دستار بندان ملك معنی علم .
(غزلیّات شیخ خجند) پوستینی خاص بهر درزی درزیّ حقیقت خیالی خاص.
(لطایف عبید زاکانی) مرقعی رنگین روی وآستر ازجدّو هزل لایق احسان وقابل تحسین .

(اشعار همام تبریزی) طرزی تازه درعین بازار تیزی .
(گفتار جهان ملك) والائی زر افشان دل هواداران برآن لرزان .
اکنون اکر چنانچه بعضی ازاسامی این جمله چون طرّهٔ دستار فروگذاشتم معذور فرمائید .

(مصراع)

برلباسی عدد بخیه که داند چندست

وباز دهر ایّامی رختی چند مخصوص درمیانست وشعار اهل زمان . چون فراویز صندل باف وجامهٔ اتوزده ویقهٔ مقلب وعقد سبچ وبعضی منسوخ بمقتضای وقت و روز مانند علم جامه وهزار بخیه ومدفون وشب اندرروز . وچندی درین روزگار مجدّدا متداول شده مثل (جندهٔ مولّهانه قاسم) که سرپا برهنگان عشق بدان آویزند. و (خارای ناصری) و (پردهٔ عصمت) (والای شاهی) و (فراش بساطی) و مخیّل خیالی) و (حبرکاتبی) و(چرم گلگون آذری) وشعری چند قالبی چون رخت قالبك زده . وبا

وجود اینهمه قاری خودرا موزهٔ برجسته میداند که کلا هداران ملک زیبائی وقبا پوشان سرحد رعنائی بدست آرند . مقصودم آنست که درقدم همه باشم وخاك پای جمله گردم . قدمداری وپای اندازی به ازین نتوان کرد.



قصّهٔ دزد رَخت رابشنو



بامدادی سراز جامه خواب برگرفتم وچون صبح گوی گریبان برسینه بگشودم ودرمزاد رخت معانی سخن پردازان بگذشتم . از جامهای قصاره زده وطراز خراسانی خروش برخاسته بود وبازار لباسها چون دستار آشفتگان برهم برآمده . جامهای روغن ریخته خاك برسرکنان ومقنعها سنگ برسینه زنان . خرقه دامن چاك میکرد . عمامه دَست مندیله بسر میزد . پوستین ریش برباد میداد. پیش شاخ یقه بدندان دگمه درمیگرفت. که (الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها) مگر دزدی کیسه برآمده ودررختخانهٔ قاری بمقدار قوارهٔ جیب نقبی بریده وازنفایس معنی بضاعتی چند برده . (بیت)

بسعی و رنج متاعی کسی بدست آرد دگر کس آیدو بیسعی و رنج بردارد

همت بدامك سربستندکه کمندی دارد . بعضی گفتند کار عیّاران جبه وجوشن وزره است . دیگری گفت این همه صندلی وقتلی که بقچه نهاده آنزمان کجابود . بعضی گفتند گناه لحاف کت است رسن نوار درگردن او باید کردکه سردار بقچه کشان اوست . دیگری گفت که این کار خیّاطیست که از وصلهٔ دزدی پاره پاره خودرا باینجا رسانیده . (بیت)

زپیر خرقه شنیدم که شادی اعدا هزار بار زنقصان مال هست بتر

امید واریم که برکت خرقهٔ مشایخ نگذاردکه این مخفی ماند . ازجامهای منبر وصوف سرقبر همّت ومدد باید خواست که (اذا تحیّرتم فی الامور فاستعینوا

من‌اهل‌القبور) . دیگری گفت گناه حاجب پردهٔ درست که در آستان ایستاده . دیگری گفت گناه چادر شبست که خوابش برده . دیگری گفت پاسبان والای مشعل وفانوس رامگر چراغ مرده بود . بعضی گفتند چه دانید اگر این‌عمل پوستین نکرده باشدکه تیغی چون الماس بااوست. (بیت)

بیك ناتراشیده در مجلسی   برنجددل هوشمندان بسی

دیگری گفت (ساترالدین کرباس ضاعف گنکه) درین قضیّه چراتن باخود گرفته است . هرچندکه از برای مهر مال تمغا میدزد و پنهان میشود ودر قدکها هرلحظه برنگی دیگر برمیاید تانشناسندش چرا خوداو نکرده باشد . بعضی گفتند . (بابا نمد بارانی دام پشماکنده) را اگر پشمی در کلاه بودی ایندست درازی چون آستین کِنِك ازو واقع نمیشد . (علم‌الدّین پوشی لازال پوشه) از آنمیان گفت اینقصه چون قصهٔ دستار در ازکشید از رختهای گریبان گرد کرفته خاك انداز کنید وطاس عرقچین بگردانید باشدکه ظاهر شود . برك سفید میگفت (اصبحت فی جوارالله) . پشمینهٔ سیاه میگفت (امسیت فی‌امان‌الله) طیلسان (والضحی) میخواند . پریخوان شرب زرکش را بخواندند از جیب مشك وعبیر وعنبر گشته برآتش اطلس قرمزی نهاد وبوی بردکه این رختهای برده در محفل الباس که تشریف نو پوشند یادر مجلس سور یاعروسی یابینهٔ حمّام بلکه بدست شما خواهد افتاد . رمّال مختّم را حاضر کردندکه دزد را بازدیدکن . طبع صوفی کرد اورا بمیلکی خشنود کردند .   (مصراع)

ماندهٔ دزد فالگیر ببرد

قرعهٔ مسواك بیند اختند . رمّال خشتکی ازجامهٔ اطلس ماوی بعوض پیروزك سبز برداشت وبقلم دو گل که دگمه برآن مینهند کشی چون خط ایباری بکشید وگفت . قبض الخارج درنقش نشسته است . این کار بنا

گوش زردیست . نه عجب اگر خود رنك باشدکه کیسه تهیست وازلباس معنی عاری . چون بازرگانان مایه درباخته اندیشه مدارید که بخیه اش بازوی کار خواهد افتاد . کفشش بروزی مباد هرکه این عمل کرده . همکنان نذر کردند که اکر بیابند برهنگا نرا بکپنك وکرباس بپوشانند . (من ستر مسلما ستراللّه فی الدّنیا والآخرة) مع القصه شحنهٔ کلاه نوروزی وامیر قطیفه وعسس شب کلاه وباکار موزه وجاسوس حنین وغمّاز لنکوته درکمین بودند وتفحص وتجسّس مینمودندکه (مصراع) جویندگی عین یابندگیست . دبیر صاحب تدبیر قلمی عرضه داشتی بخطّ مخفی بسلطان سقرلاط نوشت‌که چنین صورتی روی نموده . پیك نیمتنه را بطلب منادی زن چرخ ابریشم دوانیدند تا بیامد ودر چارسوی بزّازان بازار بلنـد این نداکردکه . بشنوید ایجامه داران عبارت ورخت پوشان دکان بصارت بشنوید . جامهٔ درمصر طبیعت بافته وبجندرهٔ ریاضت چندره برداخته وبازرگان عالم غیب آورده واهل شیراز ودیکر ممالك آنرا دیده وشناخته‌اند وپسند افتاده . رنکش ازخیال خاصست ونشان از اختراع خواص درکاغذ معانی بپیچیده . (بیت)

درزیش درزی معنی وخرد استادست رنگرز دست خیالست وتفکرّ قصّار

هرکه نشان بیاورد کلاه واری بوصله نشیند . وهرکه پوشیده دارد گناهکار دیوان باشد . بیاوریدو بدرخانهٔ صاحب البسه برسایند . ازستر بی ستر مبادکه گوید این جامها یارب بصاحب برسان . آخر الامر بهمّت مردان درقبا پنهان که عبارت ازپنبه است وپیران کان حلّاجی وباکان رختهای شسته وراستان کز برده ازروی کاردزد برافتاد ودست قضا سترازو برداست . درخوا بگاهی اورا اززیر بالا افکن مجرّح ودال سرخ بیرون کشیدند . بحکم انکه تنبان ازملك ما کسی بیرون نبرد خوار ونگونسار چون چشم آویزو موی بند دستش بقفا بستند وقسم بلفیفه وشمط سرسی باره میخورد که هیچ

ازینها پوشیده ندارم . ازصندوق آواز برآمد که دزدرا رسوا کنید (اذالم تستحي فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد ازموئینه بدان افشانند بسیارش بزدند . بعد ازان بزیر چماق میان پای پهلوان پنبه انداختند وبدست کتك قصار بازدادند . مدّتی درسیه چال نمدمحبوس بود .(بعداللتیّا والّتی) بتلبیس اقرار این لباسات ازو بستدند . قماشهای قلب را چون لرزوك دل میلرزیدکه مبادا ایشانرا بوجه بازدهد . وگفته اند (الخاین خائف)

(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید زخود آنچیز را دیگر بدزدد

رختهارا ازو طلب داشتند . یکیك طاهر میشد . چندی‌را ازقدانداخته . چندی‌را بلکه خراب کرده . چندی‌را چشم زخم رسانیده . بعضی راچون تشربفی ناقص کرده . ازآنجمله ارمکی بخیّاطی بیسروپای چون خود داده‌که جامه دوزد ازنادانی بغیبت اوپیموده وبعد ازفکر یك گزیك گز کرده وباز برسرهم دوخته . (مصراع)

چنین باشد که او کاری نیاموخت .

آن نکون بخت بعد ازچند روز آمد که جامه بپوشد خیّاط ارمکرا بآن علامت حاضر کرد . دزد گفت این چیست . خیّاط گفت اینجامه بقدّ تونمیرسید وازپشمین شلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم. (بیت)

اینچنین کارهاش پیش آید هرکسی‌راکه بخت برگردد

قصّه برپادشاه سقرلاط عرضه کردند . حال جامها بگفتند . نشان والا صادرشدکه بند حمل درگردن او کنند. ازمیلاق چپ وراست نمدبپاو بزند. زردك و میلك و ریشهٔ بسحاقی که همجامهٔ او بودند وغالب آنست که بااو همدست شده سجّاده وعلم مرشدی برگرفتند وتسبیح گوی گریبانرا دست

پیچ کردند و بسالوس دستار سالو برگرفتند و چون کفش بر زمین افتادند و گفتند. ماخاك بر گرفتهٔ شمائیم . این البسهٔ که روغنی با آن نریخته اورا ببخشید . پادشاه سقرلاط آستین غضب بر ایشان افشاند و گفت . معاذ الله که اورا چون فش فروگذارم . برآن اقتصار کردند که دستش چون آستین دگله کوتاه کنند تا دیگر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)

هان مهل قاری که دزدند از تو شعر البسه   پاسبان خویش باش و کرد رخت خویش کرد



مکتوبی که صوف باصفوت باطلس بانصرت بخط
ابیاری قلمی فرموده درلباس صاحب البسه



سلامی خرمتر از گلستان کمخا و خوشبوتر از جیب پرمشك و عبیر دیبا باستر والا وقدّ اعلای (زینة النسا) آن آئین هرملبس بانوی اطلس (دام ستره وزید عطره) . توئی که کهنه را بچشم مردم آرائی ونورایکی صد نمائی . پایه صندلی وقتلی تو برافتادگان و خاك نشینان نهالی وقالی روز افزون باد و درکنف کنفی و فرج فرجی دامنت از کرد حوادث محروس و مصون . بعد از آستین بوسی برآن رای کتان وار عرض میرود که شاعر البسه نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت مانند ابریشم پیچیده وسنجیده تاچند بسان کرم پیله برخود تند و چون درزی ازخود برد و برخود دوزد . (بیت)

دربرش برهرتدی ازرخت تقصیری نکرد   یکسر سوزن برای خویش توفیری نکرد

ازین فن کمروار طرفی نبست . چون از تکبر طرف کلاه برنشکست . درگلیم او خسبیدن نه فتوتست ونه مروت . بهرجا عرض مامیبرد . تاچند زبان مقراض برما تیز باشد و طعن نیزهٔ قندس کشیم . سمور تیغی زند

وسوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار گوید و از استره تیزتر شود وعمامه سرا کونفتی کند . اینخار سوزن نه از پای اینرختها بیرون باید آورد . خود پسندی بافندهٔ خام طمع چون کیسهٔ جیب پهلو برما دوخته . در برهرکس کنایه میگوید که من مدّاحی وتمشیت لك وبك چند میکنم و صاحب لکی نشدم . درمیان روپوشی چند افتاده وخالهٔ زنان شده . پس دستار ما باید سیاه کرد بمثال شخص درگریبان تنك ازین خجالت سربرنمیتوانم آورد . وباوجود انکه من پشمینه پوشی صوفی ام ومرا صوف ازان میگویند بهرطریق گلیم خویش ازآب بیرون توانم آورد وملبوسات دیگرهریك بتلبیسی اینحکایت چون رخت گرما از خود میاندازند وچون لبس سرما دامن بخود میکشند . این زبان حال سربلندان خیمهٔ سایبانست . یکی سربزانوی کاج نهاده . دیگری دست عمود بزیر زنخدان ستون کرده . کرباس است وازده نیمه اش میکشند وبروی صدکار میفرمایند . گر ازمیانه کناری میگیرد وهرزمان گرهی درکار میاندازد . ریسمان ازان نیستکه سررشتهٔ بدست او بازدهد چه ازجوف سوزنی بیرون میرود واز دروازه بدر نمیرود . ابریشم بتاب میرود وسرخ وزرد برمیآید وازو نیز گرهی نمیکشاید . باشدّه درمیان نهاده شد . مزاجی نازك وباریك دارد . اگر حواله بشیب جامهٔ والا میرود وجهی بادر هواست . درنظر مدفون کردیم وبغایت تنگچشم است . (بیت)

مخفی خورد چشم برقدمن نرسانید جامهٔ هموار
همچو ابنای روزگار او نیز تنك چشمی خویش کرد اظهار

قبا نفس گرفته است وضیق النّفس دارد. پوشیده نماند که چکمه وجقّه هرزمان بروئی اند . سقرلاط پهلش باز میدهد و این وابستهٔ دستارست و تخفیف میکنند وموزه دربای میاندازد و میگوید . تعجیل چیست. پایتاوه نه پیچیده‌ام .

قطیفه ازروی بالش زین برنمیخیزد ومیگوید . دیدهٔ صدفم ازین غم سفید شد که وصلهٔ اندام من درچترست وپادشاهان درسایهٔ او ومن چنین غاشیه‌کش زین . (مصراع).

سخنهای سرآشیبی نباشد غالبا به زین

مجرّح دارائی او نخواهد کرد. رختهای ابریشمینه یمنی عاشقی چندند که داغ اتو مینهند . اگرچه بسمع عین‌البقر رسد گوید خبث حدقه میکنند . برك نیز ازو آوازی برمیاید وطبل زیرگلیم میزند . سرپوش سخن درپرده میگوید. فوطه نقش گرماوه‌است. دامك شیب جامه هرزمان سراز سوراخی برمیاورد . دستارچه گره تنگ بسته وازبخل که دارد نه بدست ونه بدندان بازنمیتوان کرد . قماشهای زوده رنج باریك دارند . نیمتنه وحنین وقباچه ازقصوری که دارند منفعلند و درزیر جبّه وفرجی وخرّمی میگریزند . نمد درگوشه افتاده ودرمقامیست که نقش اززیلوچه برود واو ازجا نرود . رختهای صندوق عذر پوسیده میگویند . شال درشت سخنی ازبالای همه گفت که این مصادره چرا خود .(صفی‌الدّین) صوف نکشد. هرکرا سوزنی درخود فرو نبرد جوالدوزی برکسی نزند . تکیه برقول بالش ومتّکا نتوان کرد . جامه خواب ونهالی دونقش کلکند . چادرشب صاحب فراشست . جامهای کهنه‌را اکر آتش بزنی بوی لك برنیاید . رختهای شسته میگویند ازچه ترو خشك بهم گرفته اند . اینها جامهٔ مردم بگازر دادنست . غرض شست وشوی ماست . جامهٔ دیگران دراشنان مامیشویند . ماصدازینان میپنداریم که آب میبرد . چندانکه نظر میکنم این امر ریشه میان بندیست بدامن آنحضرت متعلّق . زنهار نه‌یقهٔ مقلبست که بازپس پشت اندازند یاطرّه که باهمال فرو گذارند . بمحفل الباس مشارالیه رابدست آرند ودستی رخت ازجهة او مهیّا دارند . چون عاطفت وخطاپوشی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ دامان مرحمت برسر پوشیدگان مبسوط باد . توقّع که بخلعت جوابم مشرّف فرمایند .

ازینجانب برادر اعزّ (اکرم‌الدّین ارمك طال عمره) سلام میرساند . از انجانب مقبول الخواص خاص خانشاهی سلام بخواند . (خواجه علم‌الدّین میان بند) سلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که جبههٔ چشم زخم ریشهٔ بمن نداد . علم او بسردوش دوختم . (آغا شاه جامهٔ زردوزی) سلام بخواند . (بیکسی کمخا دامت عصمتها) سلام بخواند . گوئیا خطائی دیده بود وچون مقنعه‌چین برابرو انداخته . سخن چینانرا درحرم خاص راه نباید داد . محرمان شب اندرروز والچی محرّمات وخاتون شربو دایه تافته و بردایهٔ قطنی سلام بخوانند نگار شاه نرمدست سلام بخواند . (بیت)

در عصمت وطهارت خاتون نرمدست یاران بقچه کش همه محضر نوشته اند

عجب ازان آرام جان که مارا برقعه ازکاغذ جامه بیت یاد نکرد . گلستان سلام بخواند . دادی بهار والای قلغی سلام بخواند . (شیخ رمضان) جامهٔ منبر پابوسی میرساند . (پیرخرقه دام نعلینه) سلام بخواند . ـ انها میرود که ازروح جرزدان وقالب کلاه شرم ندارند بزه نباشد . عصاومسواك چنین برهنه ودوکك درقبا اگرچه ماسوره جامه ابریشم پوشیده این بزه چون طوق گردن اوخواهد شد ونفرینی که بکند بگریبان خودش میرود . جامهٔ ما از گناه میشوید . (معتمد باسلق) وکیل خرج سلام بخواند . ـ چنین رسانیدند که بیش از حد خرده کیرد . رشته وا نموده که کیسه بری درپی من افتاده است . حاضرباش که دزد از خانه بدرنیست . (استاد سوزنی) ریسمان سلام بخواند . لالهٔ لالائی وخواجه عنبر کتان عنبری وخواجه سرد زرخت ختنه سوروسه وردار لنگوته وخواجه کافور

ابیاری ومهتر قشتمشم نیمتنه ومهترتك ودو پاپوش سلام بخوانند . رکیب دار برکسون سلام بخواند . آغا کندمك تونی جبهٔ سلام بخواند . درّ ملك مروارید سلام بخواند . دگمهای جیب خوردو بزرك سلام بخوانند . ایچکی لدروئی سلام بخواند . دسمالی شب مریم رشته بود که باینجانب ارسال کردی که شایستی جبهٔ مقنعهٔ آنمستوره گزی فرستاده شدی . باشای شیب جامهٔ والا سلام بخواند . مهمات لایقهٔ جامهٔ خواب رجوع فرماید تاکمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سرآغوش بادختران پیچك وسربند سلام بخوانند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه گرزالدّین دستار دمشقی سلام بخواند . بدست دارندهٔ نامه میلکی ومیخکی وکله واری برسر فرستاده شد، همانا رسیده باشد . کمردر صحبت سلام میرساند . غلام سلام بخواند . بازیار حقّه دربندی سلام بخواند . مشعله دار نمد سرخ سلام بخواند . زیادت گرد ملال بجامهٔ مخادیم نمیرساند .

(مصراع)

رختت از هرچه هست افزون باد

عرضه داشتی که جناب زیبا علیا جهت وظیفه کرده

(عرضه‌داشت سقرلاط) باپیاری ومدفون علادینی که حواشی خلعت صوفند.
بعد از آستین بوسی معروض میرود که ناظم البسه (دام تشریفه) همواره درد سر دستار مید هد وشیرینباف راب‌جان میرساند وقبا رابتنك میآورد ومیگوید . من دعای جاندرازی آنمقصد والا میگویم وچون دستار بندقی سرافرازی او از واهب ستّار میخواهم . ودرین ولا وصلتی کرده وعروسی خواسته که غیرازین لباس معانی هیچ جهیز ندارد . دودستی

رخت باو میباید پوشایند و جامه خواب ونهالی مشار الیه را ترتیب میباید
کرد . بیمست که ازین درد صاحبفراش کردد .   (بیت)

مرابستر اکرچه لت کتان انداخت   زروی صوف نظر بزنمیتوان انداخت

اکنون از برای ابریشم وریسمان وحلّاجی ودیگر مصالح اینجا مها پنجاه تنکه
مقرّر فرموده اند وباوجود جامه پانصدمن غلّه از برای نانش تعیین رفته .

(بیت)

مراهم درین جامه نانی ببـاید   نگفتم شدم کلّی از قوت خائب

واز بس که بازار سخنش گرم دیدند پوستینی برای زمستان هم گفته اند .
برهنهٔ که از جامه خانهٔ صاحب کرمی بخچه مثال اینهمه بربسته اگر صدبار
باجل سیاه دربان دست ویقه شود یك سر سوزن حجابش دامنگیر نشود .
امید وارم که عاطفت آنحضرت چون شمله شامل حال این تنك لباس کشته
بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار و مبلغ مذکور بوصلهٔ او نشانند .

(بیت)

بودکه صدر نشینان کوی در درجیب   نظر کنند بافتاده کفش صفّ نعال
بذیل جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد   بدرز آن عدد بخیهای او مه وسال





نشانی که درشان کلاه نوروزی

درديوان البسه نوشته اند



هوالسّتار

کمخای خانالغ سفیریدین چارقب طلا دوزی سفیر یغا

کلانتران دستار بندقی وشمله وعمّال ومباشران مقراض وکزوعوام وخواص

قدك ورعایای ملهٔ ومستوفیان وبتکچیان ومحرّران ابیاری وبمی وقلمی بدانندکه

چون امیر گرزالدّین هیبت نوروزی (لازال ظلاله علی مفارق الملبسین)

نوع وصلتی باجناب والای اطلس کرده ونیز پشمی درکلاه دارد مقرّر فرمودیم

که در شهر لباس وقصبهٔ قصب امیر نوروز باشد. وداروغکی لباسات بهاری بدو

تفویض رفت که یکسر سوزن انچه تعلّق بموئینه دارد مدخل ندهد. سقرلاط

وپشمینه‌را تخته بند کند. نمدرا مالش واجب داند. اگر کارخانهٔ پنبهٔ

نیز بهم برمیزند گردی بدامن جاه مانمی نشیند. روی ازصوابدید نگرداند.

اونیز نوعی سازدکه موجب روسفیدی لباسات تابستانی باشد. چون تشریف

میمون بدکمهٔ در وطلادوزی موشّح ومحلّی گردد بقاری بخشند.

الصّوف الاعلی فی ستة عشر فلان

کتاب آرایش نامه

کلا هداران ملك اشعار ودستار بندان سر حد اسرار و بزازان تیم عبارت و قیچیچیان ارختهٔ اشارت وخلعت پوشان بازار استعارت وحجله بندان حجرهٔ خیال ونقش آرایان قیل وقال چنین آورده اند که ؛ روزی سلطان چهارقب کمخاء سمرقندی برتخت صندلی بنوروزی نشست . تاج مغرّق بسرنهاد . کمر مرصّع برمیان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سرداشت وهمای اناقهٔ پرهمایون برو گسترانید . (بیت)

جا رقب را بپادشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند
بقچه رارخت صندلی دارند پرده را سربر آستانه زدند

و امراء ازمك وصوف وسقرلاط و دیباو اطلس چون فراویز صندل باف گرد خود برآورد ورای میزدند . گوئی پیك نیمته خبری رسانید که درفلان نواحی سپاهی عظیم پیداشده وخیمهٔ چند ظاهر گشته تابرآن حضرت پوشیده نماند (کم من فئة قلیلة غلبت کثیرة باذن‌الله) ایشان که خاصان بودند وهم کردندکه مباداخلعت خسروی راچشم زخمی رسد و والای شاهی رانقصانی بدید آید . ونیز جمعی میان بستگان وپیشوایان فوجی وسربزرگان شمله بید و لتیشان دامنگیر شده بدلیل (طال مکثك فینا) لباس عافیت خواستندکه ازخود دور اندازند (انّ الله لایغیّر مابقوم حتی یغیّر واماباَنفسهم)

(بیت)

سفله چو جاه آمدو سیم وزرش سیلی خواهد بحقیقت سرش

در طلب فرقهٔ بیگانه بودندکه چون ریشگان میان بند باایشان متّفق شوند . چکمه ازآنروی که‌دوروئی عادت اوست گفت . فرصت به ازین دست ندهد

که سرکشان مارا شلوار بپشت پای افتاده ودست و پاچه شده اند . القصّه دو شلواری گشته چون دستار بهم برآمدند وخواستند که چون آستین دستی برآورند برك وقاحت بر سر بپیچیده (ویلبسون الحقّ بالباطل) بعد ازان بقهٔ مقلب که هم مشورهٔ چارقب بود اینحکایات مخفی بسمع اورسانید . بعضی گویند باد صبای والا وآستر نرم بگوش او گفت واو سر درجیب تغابن فرو بردو گفت . (بیت)

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه ازوی دیباچه شود کهنه پاتاوه نخواهد شد

بفرمود تا از برای سیاست برپای استادگان سایبان و گندلان و شامیانه راطناب درگردن برعروسك ستون بندند وچار میخ سازند . سار تالار درحصار نمد محبوس دارند . خواجه سرایان پرده وتتق وگوشه گاه بیاویزند. تیغ سمور برروی پوستینها بکشند . صفدران قبّه ودگله را بند بنهند . ازجهة مصاف رخت ترکشهای سوزن پرتیر کنند وبذوالفقار مقراض سرهای قواره ازتن وربدن جدا سازند . (بیت)

بگز نیزه قدخصم از آن بپمایند تا ببرّند بشمشیرو بدوزند بتیر

بعد ازان عرض سپاه امتعه واقمشه و اسلحه و افرشه و نفایس و زیور کردند . از برق جبّه وجوشن ملا برافروختند . دیدهٔ زره برروی خودو برگستوان و بکترو گیبن دوختند . خرکاه راکمر خج برمیان بسته پیش کت برروی اطلس مدوّل بداشتند . (بیت)

خرگاه بپیرامن وی خج ببرکت گوئی برشاهیست کمر بسته غلامی

چرخ ابریشم منادی زدکه هرکجا بسته ایست بگشایند . تنگها بریزند . بقچها حاضر کنند .. مفرش را دربار فرود آورند . از گرز کدینه یاساقیان قدك وصوفك فرو گوفتند چنانکه فغانشان بملاء اعلا رسید . کرباس خامرا

در شکنجه ونمك آب کشیدند . پس کلاه نوروزی داروغه گشت . پشمین شلوار پا کارشد . میلك منصوری محصّل گشت . کتك کرباس خیمه بدست گرفت وکیسه دراز بورعیّت رخوت دوخته همه را بغربال کاسر بیخت . چریك بشهر لباس وقصبهٔ قصب انداختند . ازقضایِ سقرلاط وارونِ و صوف دگرگون چنین ازآنمیان بجاسوسی رفته بود تاحقیقت آنسیاهی معلوم کند . بحکم (اذا شتدّ البلا فانتظر الفرج) باز آمدو گفت . ای گروه لباس (لاباس) (بیت)

اندیشه غلط کردهو دور افتادید چون دامن جبّه درتنور افتادید

اینغلبه جماعتی بازارگان قماشند جمله صاحب پایزهٔ عنبرینه وقیق طلا از بلاد بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثل دق ودبیقی وقصب و بندقی . چندی راه هندوستان پیموده مانند شمسیو سالوی ساغری و دو چنبری و بیرم سلطانی و دوتارهٔ گر برکهٔ . (بیت)

آبی دگر دوتارهٔ گر بُرکهٔ گرفت تاروی بازشست زسالوی قندهار

ومیجر انطاکی وچکن افتگون ازروم . وارمك سزای حقی وسقرلاط از ابریسك وکمخای خطائی وکتان قرمی وصوف قبرسی وحلبی وغیرها تبرّکات وپیلاکات ونثار وپیشکش آورده اند . سلطان چارقب بشنید تبسّمی زد ورویش از خرّمی چون گل جامهٔ مغرّق برافروخت وگفت (عرفت الله بفسخ الغرایم وردّ الهمم) (بیت)

هزار نقش برآرد زمانه ونبود یکی چنانکه درآئینهٔ تصوّر ماست

بدفرصتان باآن خود رسیدند وسزای خود دیدند . فرمود تاتهیّهٔ اسبابی که جهة محاربهٔ خصم کرده بودند بوصلهٔ آرایش نشانند واظهار تجمّل وشوکت خواست که درآن بنماید وزینت وحشمت خود بچشم همگنان آراید . آئینی

که چشم هیچ عین البقری وگوش هیچ شه کلاهی ندیده ونشنیده بشدّت وقد غن هرچه تمامتر یخ وبند حمل بهم بستند . فرمود که سه روز محتسب صوف مربّع مانع محرّمات نگردد وجامه پوشان درین نزهتگاه کلاه خرّمی کج نهند . میان قبا بکمر قسن تنك ببندند . دامنکشان وآستین افشان فرجی نشاط دربر بتقرّب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها   نظر آنکو نکند نقش بود بردیوار

از طرفی نازکان خان اتابك صفهای نگارستان آراسته وعکس والای گلگون وجرم آل درو . (مصراع)

کالنّور فی الحدیقة والشّمس فی السّماء

کمخاء ابر برسر مزرعهٔ قطیفهٔ سبز داشته . آب خشیشی وحبر موّاج درگلستان کمخا روان گشته . کوشکی مطبّق ازنخ ونسیج وپرنیان وحریر مکلّل سر بر فلك اطلس رسانیده . مرغی زرّین برقبّهٔ آن این بیت میسرود .

(بیت)

مرغ زربنی گلی از شرب درمنقار داشت   برگلستانی زکمخا نالهای زار داشت

خشتهای زروسیم ازان چون مهروماه معلّق . مروارید چون عقد پروین آویخته . بدین کوشك دوطبقه بود . درطبقهٔ زیر خواتین مطربه ملبّس درزیور مستغرق وباجامهای مکلّف مغرّق . همه باصوت ابریشم صدای دف بچنك زهره رسانیده وصیت جلا جل بانجمن انجم پیوسته . وبرطبقهٔ بالا غلامان بدیع پیکر اطلس رومی تافته موی نرمدست سوحریر دربر .

(بیت)

اکوکب ما دری یاسعد ام نار   تشتّها سهلة الخدّین معطار

واصلا موئینه درآنمیان نبود . (بیت)

چنان میان کتان وحریر گل یاریست　　که هیچ موی نگنجد میانشان دیگر

کتاب البسه باز کرده میان گشادن وعقد بستن وکلاه کج نهادن وشیوهٔ شکر آویز میان بند فرا گرفتن وموزه برجسته بپای کردن آموزند . (بیت)

هرکه دررخت بود این بخشش　　جامه درجامه گر ندید رواست

برگرد آن کوشک گرد شیرچنک زیلو کرد شکافته سپر وشمشیر حمایل پشت بدیوار زده حارس و دورباش نفایس واجناس این کوشک بود . (بیت)

گردر آمد بقچه را زد دورباش　　گفت ای خسق زوالا دورباش

ودر هروصلهٔ زمین هنگامهٔ بود مثل نخل بندان بارهای دولت ومسخرگان کلاه روباه وطاس بازان عرقچین وکلاه شلغمی وکنگره زنان توبی جبه وپیشک وکشتی گیران نمد و لعبت بازان خیمها که صورت بر آن دوخته وقصه خوانان شیرین باف کلی وکلفتن وسالو وگری وعلمداران میان بند مصری ویغلغ یزدی وبرك تبریزی ودهل زنان متکا وگرد بالش وبرغوچیان رخت قصاره زده وطراز خراسانی وآتشبازان اطلس قرمزی ووالای گلنار ورسن بازان شربت وچماق بازان دگمهای پا دراز وپنجه اندازان بهلها وطور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجه درآنمیان بوصافی کمخای سمرقندی درآمده . (بیت)

کمخای سمرقندی هرکو بخطا بیند　　نقشش بحرام ارخود صورتگر چین باشد

واز طرفی مشابهٔ آدمی سروروی وی از کدروئی که آنرا گدوروی میخوانند بشکل مغولی سلاح بسته . جمهور اکثر بافزار او نگران که این چیست . چنانچه درمثلست که (بی بی گیر می بیند وکدو نمی بیند) ولی سپاهی را چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستك برزنخ چسبانیده . همه زنخ زنان

درپوستکش افتاده . از جانبی دیگر هیئاتی از پنبه راست کرده‌اند وآنرا آغاپنبه مینامند . دستاری رنگین بر سر سرناپای او همه از پنبه است مگر میان پایش که از بس اهتمام که برآن دارند ازچوب تراشیده اند تا فی‌الجمله فرقی میان سختی ونرمی بود . وحال انکه از فرق تاقدم همه اعضای او که تحمّل فرمایند بجز آن عضو درحرکت نیست وآن نیز شخصی باریسمانی درقفای وی محرّك آنست . (بیت)

فرقست از آن سوز که ازجان خیزد با انکه بریسمانش برخود بندی

وزنان که بتماشا میآیند چون اینصورت مشاهده مینمایند برروی یکدیگر درکنار مردان میافتند وازخنده سست میشوند . (بیت)

نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است از پس پرده یکی هست چو بینی درکار

ودیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا ونقّاشان رخت دسته نقش وزردوزی ولاوسمه وعطّاران جیب مشك وعبیر وعنبر ووصله فروشان جامهٔ چهل پارهٔ مرقّع وتخته تخته وسلق دوزان جبّه وکاغدیان جامهٔ بیت وزرگران طلادوزی وجوهریان دگمهٔ لعل وعقیق وزره‌گران تسملو وداملك وسردوزان بالش نطعی وپیکانگران دگمهٔ زر وآماجداران کمساندوز .

(بیت)

نقش آماج داشت کمسان دوز تیر سوزن برآن نشانه زدند

وازطرفی بازیگاه دستمال وسماعخانهٔ دستار چنان گرم شد که مقنعهٔ سرانداز وپیچك رقاص گشته . (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع قاری این شعر تو درالبسه حالی دارد

وازطرفی مهندسان نسّاج طاق مقرنس ازکلاههای ابریشم برافراشته وقندیلهای بزرك وکوچك ازکلاه مصنّف وکیف جیب بریسمان زورشته

که آنرا کلابتو نیز خوانند ازآن معلّق و حاضر قندیل باشند و درکلی زمین دیگر بیز حصیری باشیخ بوریائی درمناظره این بیت خواندند . (بیت)

رخ ازز یلو نگردانم بخار بوریا ازفرش خسک دررا ه مشتاقان بساط پرنیان باشد

آمدیم باحکایت بازرگانان که چون از گردراه برسیدند بحمّام پوستین رفتند وسطلهای فتراك مصنّف بستند وسروتن باآب خشیشی وسنجاب بشستندو بیرون آمدند وچشمهای مدفون وعین‌البقر برروی آر ایش بگشودند . بعد ازان ببارگاه شاه چهار قب حاضر شدند وقدم برروی رخت پای انداز نهادند وهرمتاع که دربار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تاهریکی را فراخور قدّوی تشریفی بپوشانند . بعضی راکه اهل دستار بودند تاجی وعملی برسر دستار بخشیدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قاقم وسنجاب وقندز وفنك ووشق و قرساق و دله و صدرو الطائی و ادك و غیرها در برکردند وبرصندلی عاج وآبنوس برابر خود بنشاند ودعای پادشاه میکردندکه (دعوة الغرباء مقرونة بالاجابة) . ازهرجنس سخن درمیان آمد . آخرالامر چون عادتست که پوستین ازروی پوستین درازتر بود مسافر ارمك بحکم انکه درازست همه چیز بگز خود بیموده سخنی نا انداخته ازو صادر شد . وآن مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قاقم ای فرّا بقد صوف کوتاهست مگر ازقندس آری وصلهٔ بردامنش دوزی

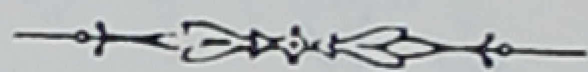
سلطان چار قب بشنید وتبسّمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دگمه اش گشوده شد . بازرگان سقرلاط که بزرك آن بزّازان بود از بالای ارمك بالانکه نه از قب ونه از گریبانش بود منفعل گشت وعرق ریزان روی بپادشاه آورد وگفت . ما کفش ملازمان شما راست نتوانیم نهاد . حاشاکه تقصیری باشد ومعاذالله که قصوری بود . (بیت)

هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

اکنون برضمیر باریك بینان تار قرمز پوشیده نماند که این روی خاص معنی‌را روئی دیگر از صوف تصوّف هست (وفی انفسکم افلا تبصرون) مراد از چارقب سلطان روحست که برصندلی تکیه داده. رختها که گرد او برآمده عناصر و حواس و موالید و جوارح و اعضا اند . مقصود از آرایش بازار دنیاست وتماشا کنان ابنای روزگار . وآن پیکر کدوروی ابلیس است که دلال بازارست . بازرگانان آنکسانندکه رخت از سرای عدم بمسلخ وجود میکشند (وقس علی هذه کلّها) بصد لباس دگراین سخن میتوانم آراستن وهر یکی را ببردی معنی پیراستن . ولکن ازملالت مستمعان میاندیشم وخود نیز چون شدّه وبوشی پریشان وآشفته ام که بااین همه بستها که گشوده شد وقماشها که پیموده آمد چون جامهٔ نارسای برتنگی بمن رسید . (بیت)

ببرتنگی امیدی بسته بودم ندانستم که خود رنگی ندارم

الٰهی همه‌را باآن رخت خانه رسان که ادریس حلّه دوز آن بود . وچشم همه بتماشای آن آرایش روشن گردان که (مالاعین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر)



کتاب ده وصل



الحمدلله الذّی البسنا اثاث الدّین والیقین وصلّی‌الله علی محمّد وآله وصحبه اجمعین . هذه رسالة موسومة (بده وصل) فی الالبسة والا قمشة من تألیفات العبد الضّعیف (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام القاری) کساه الله لباس التقوی والبسه الله لباس العلم والفتوی .

الوحل الاوّل فی الصّرف والنحّو والطّبّ والمنطق

(المصادر) پشم و پنبه و ابریشم (الظروف) صندوق ومفرش وغیر آنها
(ضمیر منفصل) سلق وچمته (ضمیر متّصل) جیب وپهلو و بغل
(الماضی) گذشته (المستقبل) آینده
(السّالم) جامهٔ که خود دوزند (غیر سالم) انکه از بازار دوخته بخرند
(الاجوف) نمد که چپ وراست بدان دوزند (النّاقص) تشریفی
(التّضعیف) چکمهٔ دوروی (الموصولات) جامهای وصله زده
(المنصوبات) چترو علم و دستار (المرفوع) جامهٔ ارباب تمیز
(المجرور) دامن (حرف عاطفه) فراویز
(لاینصرف) جامهٔ که قابل گردانیدن نیست از روئی بروئی (المنصرف) عکس آن
(المعروف) جامهٔ که در محفلی بکسی پوشانند (المجهول) رختی چند که برشوه بجائی برند
(مفعول مالم یسمّ فاعله) رختی که ندانند که از کجا معیوب شده (عامل ومعمول) مقراض وقماش
(شرط وجزا) جنس سوغاتی وعوض (خبرمبتدای محذوف) پوستینی که روی آن چشم داشتن ازان انداخته باشند
(اسماء مرکّب) صوف کتان ووالابرك (مسند ومسند الیه) متکیٔ ومتکا
(مضاف ومضاف الیه) جامهٔ نارسا ووصلهٔ اضافه (اضافهٔ صفت بموصوف) جرد قطیفة واخلاق ثیاب

(صفت مشبّه) میان بند قصب (الترکیب) شرط علمیّة که علم لازم آنست

(المحمول) رخت بحمل انداخته (الموضوع) در صندوق نهاده

(علّة مادی) تیریز وآستین و ور بدن (علّة غائی) جامهٔ یکبارهٔ تمام

(سالبهٔ کلّی) دستار سرکه بر بایند (سالبهٔ جزئی) دسمال که ببرند

(الدّور) گرد دامن (التّسلسل) تسمه

(سلسلهٔ نامتناهی) ریسمان (دور قمر) جیب وقواره

(صاحب الافلاج) لرزوك (المستسقی) رداء دعاء استسقا

(المبطون) بالش پر پنبه ومتکا (علّة السّودا) لباس سیه پوشیدن

(المالیخولیا) رخت بکرایه دادن وستدن (المحروری) پوستین

(الکابوس) جامه خواب (صاحب الدّق) کرباس زوده

(ذات الجنب) بندقبا (ذات الصّدر) گوی گریبان

الوصل الثّانی فی اقسام الشّعر

(التّوحید) تاج (النّعت) انچه گرد آن بندند

(المنقبه) علم سردوش (الموعظه) آستین فراخ

(القصیده) دستار (التّخفیفه) غزل

(المرثیه) جامهٔ کبود (القطعه دستارچه

(المثنوی) کفش وموزه (الفرد) یکتائی

(الرّباعی) چار قب (اللغز) کمر

(المعمّا) بند قبا (الملمّع ، جامهٔ تخته تخته

(المربّع) صوف (التّرجیع) شیب جامه باعتبار بند

(التّرکیب) قصبچه (المعشّر) برك ده کزی

(المخمّس) برك پنج گزی (المستزاد) یغلغ میان

(الهزلیّات) رخوت که لایق هرکس نبود و برازنده نباشد



الوصل الثّالث فی دقایق الشّعر



(المطلع) گریبان (حسن المطلع) یقه

(المقطع) دامن (النسیب) سرانداز

(الالتفات) درملبوسات دیدن (حسن التخلّص) خلعتی که جایزه بشعرا دهند آن خود نمیدارند چون جمّه ودگله

(حسن الطّلب) ذکر الباس در مدح کردن (الشرطیّه) اجناس تکرمه

(شاه بیت) قیق که خواتین بگریبان دوزند (الحشو) پنبه قبا

(التضمین) یکخرقه ازدو وصله (براعة استهلال) بقچه

(طنطرانی) مشابه قماش مصری درشیراز بافتن (صنعة تکرار) دوجامه از یك جنس برروی هم پوشیدن

(الموشّح) رخت بقیقاج (المدایح) اشعار که پیرامن خرگاه مسطور گردد

(العروض) عرض کردن قماش (سبب خفیف) چادرشب

(سبب ثقیل) بالا افکن (وتد مجموع) دگمهٔ هردو پیش یقه

(وتدمفروق) طرفی گوی وطرفی انگله (التّقطیع) بریدن

(خشبة العروض) اندازهٔ نکنده (حدایق السّحر) چشمهای عین‌البقر

الوصل الرّابع فی صنایع الشّعر



(التّرصیع) زرو زیور (الستجع) علم سر و دستارو غیره
(التّجنیس) هردو آستین . (الایهام) مخفی و خاص .
(الاشتقاق) تیر گرز (لّف نشر) کرباس وخسقی وکتان ووالای گلگون
(التشبیه) خاص مثل ارمك وتن (سهل ممتنع) بالا افکن جامه ایست چون کتان
(الکنایه) سخن درلباس گفتن (الاستعاره) جامهٔ عاریت
(ردّالعجز علی الصّدر) دامن‌تاسینه بمیان زدن (لزوم ما لا یلزم) دایم ازیکرنگ پوشیدن
(تأکیدالمدح بمایشبه‌الذّم) دستاربکسمه (ذوقافیتین) طرّهٔ دستار وگیسو
(الاغراق) جامهٔ مغرّق (سحرحلال) صوف مختّم بنقش کمخا
(المقلوب) لباسی که ازروئی بروئی گردانند (مراعات النّظیر) گریبان ودامن وآستین وتیریز
(الاختراع) خشتك چرکسی که تصحیفش خرکسی است .



الوصل الخامس فی فروع الشّعر



(المصنوعات) رخت زردوزی (شعر مخیّل) والای جرخی
(شعر قالبی) رخت قالبك زده (الحسنیّات) نخ ونسج وکمسان دوز
(الشوقیّات) خرقهائی که درسماع دریده شود (الذّوقیّات) زبورو اخباس که ازجهة عروسیست

(التّغازی) آنزمان که یکی ازینها (البهاریّات) شرب مقفّل ودارائی بآتش شمع بسوزد یاگم شود
(الخزانیّات) والاء قلبی قلبی ؟ (الخمریّات) لبسی چند که لکهٔ شراب برآن بود
(الوردیّات) گلهائی که دالدوزان (التّصرّفات) خرقهای پشمینه در شرب وابیاری اندازند
(الهجریّات) خلعتی چند فاخر که دست مفاسان بآن نرسد .



الوصل السّادس فی اسامی کتب العلوم



(کیمیای سعادت) کیسهٔ پرزر (تاریخ طبری) خرقهٔ مشایخ
(مناسك حج) جامهٔ کعبه (شرایع الاسلام) طیسان خطیب
(نصاب الصّبیان) جامهٔ تحویل (تنبیه الغافلین) جامهٔ منبر معلّم اطفال
(تاج المآثر) کلّه پوش که واعظ بسر توبه‌کار نهد (نصیحة الملوك) رختهائی که برتابوت و محفّهٔ پادشاهان بدوزند
(کلیله) جامهٔ که میخ درآنرا سوراخ کند (آداب المریدین) کسوت پیران طریقت که شعار خود سازند
(منازل السّایرین) زیلوچه ونمدتکیه (طرب المجالس) دستارخان



الوصل السّابع فی اسامی کتب الاشعار



(شاه نامه) جبّه‌خانه (منطق الطّیر) قماش خطائی
(مخزن الاسرار) پس دستار (خسرو وشیرین) بالاافکن وزیرافکن

(لیلی و مجنون) شب اندر روز (اسکندرنامه) قماش اسکندری
(هفت پیکر) دیبای هفترنك (میر احمد و مهستی) ابیاری وشرب
(الفیّه وشلفیّه) شیب جامهٔوالای زرد (گلستان) اطلس زربفت
(بوستان) پیراهن سمنبران (طیّبات) رختهائی که بعرق گل وعبیر و عنبر معطّر گردانند و مطیّب
(الخبیثات) تشریفات معرّفان (ویس ورامین) روی وآستر
(کنز الرّموز) آستین (زادالمسافرین) پای تاوه
(رسالهٔ ریش) موئینه (مذهب منسوخ ومذهب مختار) صندل باف وخشیشی
(مصیبت نامه) کفن (فراقنامه) آنرخت که نعش آرای کرد نعش گرداند

الوصل الثّامن فی اشکال الرّمل

(لحیان) پوستین (جماعت) جامهٔ وصله وصله
(قبض الخارج) بالاپوش گرما (قبض الدّاخل) کمر
(فرح) جامهٔ نو (عقله) لباس چرکن
(انکیس) رختی که جهة ماتم سیاه کنند (حمره) اطلس قرمزی
(بیاض) کرباس سفید (نصرة الخارج) جامهٔ که از سر بدر آورند و بجشند
(نصرة الدّاخل) نسبت بانکه پوشد (عتبة الخارج) خج درخرگاه
(نقیّ الخد) قطی (عتبة الدّاخل) پردهٔ در
(اجتماع) رختی که بمیراث افتد (طریق) جامهٔ پای انداز

الوصل التاسع فی السّیّارات السّبع
والبروج الاثنی عشر



(زحل) پلاس — (مشتری) طیسان
(مرّیخ) توبی جبّه — (آفتاب) قطیفهٔ گلگون
(زهره) شرب — (عطارد) جقّهٔ دوروی
(ماه) مسند — (حمل) پوستین برّه
(ثور) عین البقر — (جوزا) کمر
(سرطان) کتو — (اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تنق — (میزان) ترازوکه ابریشم واطلس برآن سنجند
(عقرب) موی بند — (قوس) زه گریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان — (دلو) فتراك مصنّف
(حوت) آنماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند



الوصل العاشر فی المتفرّعات



(قحبهٔ هرجائی) والا — (مستورهٔ خانگی) کدروی
(النّاقص) رختی نفیس که کوتاه باشد — (القاصر) جامهٔ که برقد بلندی نرسد
(المسکین) انکه از حمّام در آید ورخت جرکن پوشد — (المدبور) انکه دستارسر بنسیه ستاند
(العام) صوفك — (الخاص) ارمك
(خاص الخاص) سقرلاط — (المخدوم) لباس متکلّف

(الخادم) کهنهٔ بی تکلّف (الخاسر) انکه برختی خرّم بود
وبمخی یا کلیلهٔ بدرد ومعیوب شود
(البدبخت) انکه درتابستان گرم (صوف طاقین وقبرسی وسقرلات عمل
باجبه کهنهٔ پر پنبه بود نات) ملبوسات جاهل متکبّر .
(خرقهٔ دریدهٔ وصله وصله) پوشش عالم متواضع . آن پیاز باچندین جامهٔ
حریرگنده دماغ واین گل باوجود خرقهٔ دریده خوشبوی ونیك اخلاق .
(الشّریعة) انکه لبس او بطریق (الطّریقة) انکه پای بیش ازگلیم
سنّت بود نکشد
(الحقیقة) منسوجی که از شیب (التّصوّف) انکه صوف ستّه عشری
بافند ونقش آن از بالا بندند وشال درشتش یکی نماید
(حسن بصری) محروم ازقصب مصری وخر مصری آراسته بعبای بصری.
ودر مثلست که خررا بجل شناسند . هرکه امروز بخرقهٔ فقر وردای نامرادی
وبوریای بی ریائی قناعت وصبر تواند نمود فردا دامنکشان رفرف خضرو
واستبرق وعبقری خواهد بود . الّهی همه‌را این تشریفات کرامت فرمای.

رسالهٔ صد وعظ

این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تالیفات محمود بن امیر احمد نظام
قاری (کساه‌الله لباس العافیة) درنصیحت جمعی یاران ودوستان که بپذیرند
وبآن پند گیرند . (بیت)

چو خواهی قبائی که باشد پسند ز والای شعرم ستان بند بند

(بیت)

سخنی در لباس میگویم جامه تان از گناه میشویم

(١) ایعزیزان لباسی که خلاف سنّت باشد مپوشید .
درجامه خواب عریان مروید .
برهنگان را بپوشانید .
بویهای خوش پیوسته بکار دارید .
دامن دوتوئی حیوة ووالائی فرصت بگل ولای ملاهی ومناهی میالائید .
پادشاهانرا بگوئید که بتاج مرصّع کیانی وقبای مغرّق خسروانی مغرور نشوند.

(بیت)

بسا سری که نیاید فرو بافسر مهر نهاده برسر تربت کلاه ودستارش
بخلعتهای بی نظیر وملبوسات حریر محتشمان حسد مبرید . (بیت)
درویش تراجا زبراطلس چرخست خوشباش اگرچند گهی زیر پلاسی
دامن نمد مپچینید که دستار کنید تا آستین باکلاه که کسوت درویشیست باز حاصل نشود .
در پیچش دستار بنازکی مبالغه مکنید .
(١٠) آستین جامه وپاچه شلوار دراز مکنید تادرکارها دست وپاچه نشوید.
آستین تنگ بی تیرگز نشاید کرد تا درتیر انداختن ووضو ساختن درزحمت نباشید .
اعتماد بقماش باریك درمحلّ تاریك مکنید .
کرباس خام بگازران ناشی مدهید تا توله‌زده وخراب نکنند .
وصلهٔ اضافه هم ازخیّاط بخرید شایدکه هم ازجامهٔ شما دزدیده باشد تاجامه معیوب نشود .
کیسهٔ آقچه یا بقچه دربینهٔ حمّام رها مکنید .
ازدرها که بدر میروید نگران میخ وکلیله باشید .
لباس مناسب حال خود پوشید .

در پیری لباس جوانی در بر مکنید .
درجوانی لباس پیری مپوشید . (بیت)

شیئان عجیبان هما ابرد من یخ   شیخ تصبی وصبی یتشیخ

(۲۰) باخلعت حریر بگل چیدن مروید تا سوزن خار در دامنتان نیاویزد.
قماشهای فروختنی پیش دلالان وسمساران مگذارید که موجب آفاتست .
صرفه وکفایت در صوف وسقرلاط پوشیدن دانید .
از محرّمات بپرهیزید .
از شرب شرم دارید .
در ماهتاب کتان مپوشید .
در عزاها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است .
یمنّت وخلاف سنّت رخت تابستان در زمستان مپوشید وخنکی ازحد مبرید.
در زمستان چون بمهمانی روید شب در انجا نمانید که یاشمارا از بی‌فراشی سرما باید خورد ویا صاحب خانه‌را .
چون کمر صحبت بندید بمیان بسته شهوت مکنید که حکما منع کرده اند .
(۳۰) رخت درچرك دیر مگذارید تادرشستن زود ندرد .
آش برصوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد .   (بیت)

چوتو بجامهٔ ابیاریت بریزی آش   زجامهٔ تو چه فرقست تابمخفی خان

پوشنی بایدکه متعدّد باشد تا اگر یکی بکازر دهید دیگری باشدکه بپوشید .

(بیت)

بگازر اربودت پیرهن ضرورت دان   یکی دگرکه بود لازمت زخشك وزتر

دستمال درهیچ محل ازخود جدا مکنید بتخصیص درجامه خواب .
بسرهای باریك قماش ازراه مروید ازسبتری میان واقف شوید .

جامهٔ دوخته از بازار مستانید که ازچند علت خالی نیست .
در بصارت باید که قیفك از تافته وماشا از سقرلاط وطبری از مطبّق فرق توانی کردن ورنه رخت پوشیدن برشما چون اطلس وکمخا حرامست .
جامهٔ خاتون از صندوق مبرید که بفروشید ورنه چادر زنان بپوشید .
در محافل تشریف گرانبها برروی خلق بمردم مپوشاید که درخلوت جامهٔ ادنی دهید وآن باز ستانید کهآن محض خسّت است .
رخت بکرایه ونسیه مستانید ومدهید .
بجامهای مکلّف بتکبّر راه مرَوید (انّك لن تخرق الارض ولن تبلغ . الجبال طولا)
(٤٠) نزدیك جامه‌خانه آتش رها مکنید . (بیت)

عجب که آتش والای سرخ شعله نزد که بستهای قماشات سوختن گیرد

ابریشمینه واقمشهٔ بسیار درخانه مگذارید تانپوسد .
دروقت کل موئینه‌را از بید زدن محافظت نمائید .
نمد تکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصراع)

کونیز ازین نمد کلاهی دارد

روی درقبله ازار در پا مکنید .
درحالت ایستادن نیز در پیش زنان دامن ازخود برمدارید .
بینی باستین ودست بدامن پاك مکنید .
موئینه که بنیاد گل شدن کند بزیر جامه مزنید . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرسبزرا بجائی که هرگز نروید گیا

ازقماشهای قلب مثل کمخا وصوف وکتان وترغو وقیفك امید ثبات وتوقع دوام مدارید .

اجناس وقماش ازمحلّی که بدان منسوبند آورده بستانید . (بیت)

هر متاعی زمعدنی خیزد قصب ازیزد زوده زاسپاهان

(۵۰) قبا بروی فرجی وخرّمی وپیشواز مپوشید که مصطلح نیست تاکلاه
نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی ننماید .
هرکدام ازشما که نه ترکید ونه مغول ونه ازامرا وحکّام باید که نوروزی بسر
نهید تامسخره نشوید .
هرآن مردك تاجیك که خواهد که مردمان باوخندند وبطنز سخنان بر روتش
بندند بشعار ترکان براه رود .
باجامهای چرکن بحمّام مروید (بیت)
نوشته اند خطی گرد فوطهٔ حمّام که هرکه جامهٔ چرکن کند بیرزحلیست
رختهائی که ازگازر باز ستانید شیب جامه باجرت رها مکنید تا اینمصراع
برشما نخوانند . (مصراع)

گازر گرو خویش بدکّان دارد

گرد بالش ونهالی ازاطلس بران تافته موی کنید .
درحین سواری نگران آلتهای زین باشید که جامتان ندرد .
درزمستان جامهٔ کافوری مپوشید تاسردی نیفزاید .
پسران وغلامان راملبّس بدارید .
(۶۰) زنانرا برخت خریدن وفروختن بمزاد مگذارید .
درمجلس شرب مگذارید که تردامنان شراب برجامتان ریزند وکرباس سفید
تان والای قلبی شود .
بی وضو بوسه برآستین صوفی صوف مدهید :
لباسی بپوشید که همه وقت توانید پوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .
مدام یك رنك شعار خود مسازید .
جامهٔ چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیگران دعای خیر کنند .
لباس‌را بمردم بشناسید نه مردم را بلباس .   (بیت)

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق   بهتر زجامهٔ که درو هیچ مردنیست

درخرقهای کهنه بحقارت نظر مکنید .   (مصراع)

ای بسازنده که درژنده نهان یافته‌اند

چون تواضع باکسان کنید درلباسشان مبینید .
(٧٠) فضولی ببقچهٔ کشان مکنید .
جیب شاهدان مکاوید .
ازبرای پیراهن کرباس باریك بستانید .   (بیت)

زودهٔ نرم ستان ازجهة پیراهن   کانچه درزیر بود نرم به از استظهار

عمامه زود ازته باز کنید وباسر بپیچید تا گره ازکار بسته بگشاید .
درتابستان ازجهة زمستان رخت آماده دارید .
درخزان لباس فصل بهار معد سازید .
اگر جامه خود دوست دارید دردکان آهنگران منشینید .
باعصا ران معانقه مکنید .
کلاه پندار ازسر بنهید .
(٨٠) ترك نخ نخوت گیرید .
زره سان حلقه اسباب دنیا درگوش مکنید تاجبهٔ وار میخدوز جفای زمان نشوید .
بنشستن دستار مبندید .

جبهٔ بتن مدوزید .
شرب سان در بازار قماش شوخی مکنید که چشمهای عین البقر شواهد حال شماست .
خیانت دروصله روا مدارید که بردهای شما بخط ایاری قلمی گشته .
بمثال خرقهای آجیده فراخروی مکنید تابخیه تان برروی کار نیفتد .
دربند زر چون جامهٔ طلا دوز مباشید تا وجودتان با آتش ستم دهر سوخته نشود . (بیت)

همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز

ردای نامرادی در بر کنید .
(۹۰) بمرقّع فقر قناعت نمائید .
۹۰ بوریاسان ازبند قبای قصب برخیزید تا چون نمد لگد کوب جفای زمان نشوید .
چون زیلو درمقام قدمداری وثبات نفع رسان باشید که (واما ماینفع النّاس فیمکث فی الارض)
همه چیز بگز خود میپمائید .
درجامه خواب مردانه باشید .
رویهای نازك تنك مزاجرا بدست کتك کاستر مدهید .
قاقم نرم لطیفرا بزیر خارای خشیشی ستبر روا مدارید که آس زیر بودن مشکلست .
زیادتی حسن در لباس خوب پوشیدن دانید . (بیت)

باسمان قد دیبا اگر کشد بالا اگرنه در بر اطلس رخیست والانیست

اکنون نصیحتی دیگر آنست که جوانان صاحب حسن چون خواهند که کتاب البسه بعمل آورند وظیفه آنست که بقچها در حجرهٔ این ضعیف حاضر

کنند ودرنظر این بنده رختها بپوشند تامیان ایشان چنانك دانم ببندم وشیوهٔ عقود دستار وجامه پوشیدن وبند قبا کشیدن وگشودن ولباسها بترتیب در بر کردن بایشان تعلیم دهم .

فضولی نگوید چرا نصیحت عام نکرد وقید جوانان صاحب حسن فرمود . برای انکه مرا پرورش طبع باید کرد تااین سخنها بهم توانم بست وتکلیف طبع نباید کرد چون من تعلیم اینان که گفته ام کرده باشم بتواتر بدیگران خواهد رسید .



کتاب مخیّل نامه در جنك صوف وکمخا

بنام خطا پوش آمرزگار | که ستّار عیبست بر جرم کار
فکنده قبا کحلی آسمان | ز فضلش بیر خلعت زر فشان
بکوه از کرم رخت خارا دهد | پر از موج خبری بدریا دهد
یکی را کند صوف و اطلس لباس | یکی را دهد پوستك با پلاس
گر آنست تشریف احسان اوست | ور اینست بدرخت وعریان اوست

درنعت نبی علیه السّلام

دگر بر طراز نبوّت درود | که در بند لبس و تکلّف نبود
قبای او ادنی ببالای او | لوای دنی قدر والای او
بدست مبارك زخلق حسن | زدی وصله برجامهٔ خویشتن
زجیبش فلك همچوگوئی شمر | جهان همّتش را رکوئی شمر
هزاران سلام از محبّان او | باآل عبا بادو یاران او

آغاز داستان

چنین خواندم از خطّ ابیاریٔ | که میخواندی نوبتی عارئی
که کمخا همی کرد تعریف خویش | که پیشم بجاه از قماشات بیش
که ازچین وماچین فرازم علم | گهی ازخطا و ختن دم زنم

در ابریشم چنگم اسرار بین | در اوتار او از من آثار بین
بپشتیّ شاهان منم چارقب | که دارد چنین اعتبارو نسب
مه و مهر روی کلاه منست | شفق شقّهٔ قدرو جاه منست
زنقشم خجل گشته ارژنك چین | گلستانم از رنك پرزیب بین
جواهر بجیبم رسانند باج | زر از کان فرستد بقیقم خراج
در اسرار چنگم شنیدی صدا | که اوّل کجا بودم اکنون کجا
بجا نبالغم گاه رایت زنند | سمرقندیم گاه نسبت کنند
رخوتی که بودند ابریشمین | چه از پنبه و از کتان وکژین
لباسی که از جنس موئینه بود | قماشی که از نوع پشمینه بود
زپیچیدنیّ وزپوشیدنی | زافکندنیّ و زگستردنی
بدادند بایکدیگر این قرار | که نبود سریری چوبی تاجدار
زافتادگی وزره قدرو جاه | همه کفش باشیم واوشه کلاه
همه رختها چون سپاه آمدند | کواکب صفت گرد ماه آمدند
یکی صندلی عاج وزآبنوس | بدش تخت وزرتاج وزردوز کوس
زخرمیّ و پوشی برش زیج بود | سطرلاب تیز از نمکدان نمود
که سلطان کمخا نشاندن بتخت | چه روزی نکوباشد از فرّ بخت

برتخت نشستن کمخا وهریك را ازجامها بشغل وعملی وابستن

چو برتخت سلطان کمخا نشست | به پیشش کمر هر لباسی ببست
امیران او اطلس وصوف وخبر | منوّر بلولو مزیّن بتبر
خشیشی و ابیاری اورا وزیر | حرم نومدست مخیّل مشیر

خزاین بصندوق ومفرش سپرد / بایشان زر وسیم و زیور شمرد
قطیفه زخیلش یکی چتر دار / زوالا عصابه علم زرنگار
کلاه دوپر نیز باشب کلاه / عسس بودش و شحنهٔ بارگاه
زلاوسمه زرها بنامش زدند / علم از مصنّف بیامش زدند
زگلهای رخت مرصّع نثار / فشاندند بروی چوزر بیشمار
طبقها بسرپوش آراستند / زمخفی یکی خان بپیراستند
چوزر قالبك زن بوالا گرفت / سراویل راکار بالا گرفت
سپهبد یکی توبی جبّهٔ / که ابریشمین بود و هم پنبهٔ
بارمك همه جمع خاصان سپرد / بعین البقر داد مخفّی و برد
به بیرم که سلطانی ، وراست نام / بدادند دستارهارا تمام
بهرجنس بگذاشت یك سرنفر / که باشد سپه‌کش دران بوم و بر
چنان شدکه مهتاب ازعدل او / بتأثیر کردی کتانرا رفو

در سرکشیدن رختها وصوف را بروی کمخا کشیدن

برینگونه چون دگمه چرخش نشاند / بشاهی و چون زه حکومت براند
چو رسمست کو رخت نو شادمان / ز زخمی گزندش رسد ناگهان
سرافراز اگر چند باشد کلاه / بطرفش شکست او فتد گاه گاه
سقرلاط راکز ازل در نژاد / دو روئی بدو بوالکمی در نهاد
بارمك چنین گفت کاین چون بود / که سلطان اینجمع خاتون بود
گهی قبرسی را همی کرد یاد / گهی ازمربّع نشان بازداد
گهی کردی اوصاف ستّه عشر / که صوفست عین ثبات هنر
چو سنجاب وقاقم سمور و فنك / سلاطین موئینه بی هیچ شك

که پشت و پنه در چهلّه دیند حقیقت همه زیر دست ویند
نیارند مردان زخود باز گفت نماند هنرهای مردم نهفت
نگیریم شاهی کمخا بخود بجائی که چون صوف مارا بود
اگر نقش باشد مراد از کسی بد هلیز حمّام یابی بسی
چو نیکو زدند اینمثل رازنان مخنّث چه لایق بدرد گران
بزیر افکن از بهرخفتن نکوست که چون نرمدستش ندارند دوست
گهی شانه‌دان گاه کیف برست گهی بقچه‌وگاه پرده درست
زنانش بروی غشقدان کشند غلافش برآئینه زانسان کنند
ثباتی بماکی دهد چون برك که همچون نهالیست نقش کلک
کجا سربرآریم ازین ننگ ما که میخك درآید بمعرض ورا
برك گشته باصوف دست وکمر که بودند رگ ریشهٔ یکدیگر
بدستار آشفتگی زین رسید قبا ازقسین درهم ابرو کشید
چنان شد ازین گفتگو فتنه سخت که برخود به پیچید هرگونه رخت
زلنگوته نقلی به تنبان رسید زپشمان حدیثی ببالان رسید
ببالا یکی گیوه سر کردو گفت که مانم ازین کارتان درشگفت
ازین رای ناکرده دروی درنك قباتان بترسم که آید بتنك
چه‌معنی دهد صوف مسکین‌نهاد بکردار پشمینش دادن بباد
باهل تصوّف یکی کرده خوی بسلطان کمخا شود جنگجوی
بزد کوه را ژنده دلقی عصا که ای سرزده لتّه‌چین گدا
چه‌حدّ تو اینجا سخن گفتن است که درآستان جای تو بودنست
چوعرض خودت عرض ما آن کنی بمحفل که باخاك یکسان کنی
کله چون نشیند بصدر جلال یقین جای توهست صفّ نعال
درین باب کردست ترك اختیار توباصوف هم جنغئی شرم دار
جل وشال گفتند بایکدیگر که مائیم پالان آن کوست خر

در آگاه شدن کمخا از مخالفت آن رختها و بخود پیچیدن

کلاهی دوگوشی زناگه بگوش
ستاده همی بود انجا خموش

ازان رختها این حکایت شنید
سراسر ازیشان سخنها کشید

شد آنجمله را کرد صاحب وقوف
که خواهند شاهی سپردن بصوف

باردوی کمخا در آمد چو گرد
فراویز وار اینخبر پهن کرد

بکمخا چوروشن شد اینشرح حال
برآمد زغم سرخ و گلگون وآل

بکمسان ونخ گفت این طرفه تر
که ازیك گریبان برآید دوسر

هزارش سرار صوف بالا بود
درازی او همچو پهنا بود

بدامان جاهم نخواهد رسید
من آنکس که این بندك انجا کشید

نمد سان بمالم کنم تخته بند
ستاده جل ازوی بمانم نژند

بوی آتش ازقرمزی در زنم
بلادش چو پنبه بهم برزنم

کسی کوکه گوید بآن ناشناس
بهرکس پلاس و بماهم پلاس

به پیری چنین داغ میری نگر
که پشمینه پوشی بود تاجور

تعرّض کردن حبر با مخیّل در مجلس کمخا

درآن بارگه حبر آمد بپیش
بگفتا نیاریم ازین تاب بیش

که او نسبت شر بخاتون کند
سرجهل ازخویش مفتون کند

مخیّل بدو گفت روتن بزن
چوتو موج زن باشی او موج زن

بتو دارد او اینهمه ماجرا
بدامان کمخا نهادن چرا!

مگر پیشواز زنان نیست او
بجیبش زلولو نیابیم گو

در ایلچی فرستادن کمخا و باج از صوف وسقرلاط طلب کردن

چنین گفت ایاری خسروی که بشنو سخن چون تو شاه نوی
بسرپوش گفتند چیزی براز نباید کشیدن چو میزر دراز
بباید فرستادن ایلچی برو نباید نهاد این حدیثش برو
طلب کردن از صوف وارمك خراج گرفتن بضرب از سقرلاط باج
سری گر بر آید رجیب خلاف توهم دزد و دشمن بکین برشکاف
پسند آمدش اینسخن زود وگفت که با جبّه اش خرّمی باد جفت
قبائی با ایلچیگری خواستند بنوروزی و چمته آراستند
فرستاده شد بهر تحصیل مال بنزدیك صوف ازبرای منال
یکی میشد آهسته ایلچی براه بدو کرد مدفون یزدی نگاه
چرا گفت نی چست تر میدوی ببالای جمله مگر میروی
زقبرس بسوی خطاروی کرد بدش ابلقی پوستین ره‌نورد
بمان ایلچی رخت اینجا براه شنو قصّهٔ صوف وآن بارگاه

درنشاندن صوف را بپادشاهی

بشاهی بشد صوف برصندلی نشاندند بر تختگاه ملی
برآمد بگردش همه جامها بهر جا نوشت از بمی نامها
که مانندهٔ دگمه درکرد جیب برآیند وباشند عاری زعیب
رخوت زمستان فراوان قماش که بد در بر مردمان جمله فاش
شنیدند احکام والای او ندیدند جز رای اعلای او

مکر جنسهائی که بود ازقصب   کزا بریشمین داشتندی نسب
بتابیده رورا زفرمان او   نبودند قطعا به پیمان او
بگفتند دیگر برسم سجیف   بقیقاج نیرش بگرد لحیف
نخواهیم ونکنیم ازین پس رها   که پشمان به بیند بیکره بما
میان بند گفتا دوسرمان مکر   بود ناز کمخا به پیچیم سر
بیاویزم آنکه بدامان صوف   عقود سپیچم نخوانند یوف
درآن بارگه گفت پك پیش شاخ   میانهای دندانش از گو فراخ
نمانند الباغ کز آنمیان   بهر حالیش هست بند زبان
که تیزیء بازار این فتنه جو   نه بستست جون بقچه بندی برو
که اینان بدینسان دو شلوار بند   گرفتار قلبیء وطرّار بند
دگرانکه تارخت اطلس زرخت   بسر بر کرا مینهد تاج وتخت
همه زینت تاجداریش راست   بشدانچه ازرخت واسباب خواست
زپشمینه شلوار میخواست یام   رساندن بکمخا پیام وسلام
که درمنبر جمله ام خطبه خوان   زوالا بزن زربنامم روان
که ایلچیء کمخا در آمد بدم   همه خرّمیها بدل شد بغم

در بند کردن قبا که بایلچیکری آمده بود وغضب نمودن

سراسر سخنهای او باز راند   خطی چند مخفی بنزدش بخواند
بسی دسته بسته فرستاده بود   جوابش بره چشم بنهاده بود
شه صوف ماند ازوسالت شگفت   بدندان بخیه یقهٔ خود گرفت
بدان از شکن کرد ابرو بچین   بگفتا که قحبه نمائیش بین
دراصلش خطا دانم آن نا تمام   همه نقش باطل نژادش حرام

قبارا نهادن بفرمود بند ... پس ازگرد ره نیز چوبش زدند
بد از ترك تو بیش تیغی بساز ... چماقی هم از دکمهٔ پا دراز
به پشمینه شلوار گفت این بیر ... بگویش که اینست تاج وکمر
سکه خطبه ات نیز دشنام داد ... مبارك بود زود در پوش شاد
میان اینزمان جنك‌را بسته دار ... مشرّف کجا میکنی کارزار
چو بالش نهم پنبه ات دردهن ... ببستر ببند از مت زار تن
بقدّ جوابش هرانچه او برید ... زایلچی کمخا تمامی رسید
چوازسوزن او روی درهم کشید ... بجز جنك رائی و روئی ندید
چنین گفت یاساقیان قدك ... بتنها مرا هست صدبار لك
من از پوستین برکنم پوستش ... بماتم درد پیرهن دوستش
زگرد سیاهش کنم خاك بیر ... که بیدش زند گردد اوریزریز
مرا مینهد پنبه آن بانمد ... زرختم مگر هست یارو مدد
بشلوار والا زرای کتان ... درم باچه ات گفت درباچه‌دان
بدو گفت والای شاهد لقا ... بجناست گوئی مگر دست ما
مگو عیب یقه توای دکمه بیش ... بدارید سر در گریبان خویش

در گریختن ایلچی از بند صوف

بهنگام خفتن یکی پیش بند ... گریزاند ایلچی یله زبند
گرفتند پیراهنی در طریق ... که باید بدادن بدست رفیق
بگفتا مرا خود نماندست جان ... زدست شکنج ولت گازران
من از یله بودم همیشه بتنگ ... گذشتی همی روز نام بننگ

مثل

چه خوش گفت درزی بیک جامه پوش   چو تشریفی میفکندش بدوش
که به درفراخی بمردن بسی   که جان پروراند بتنگی کسی
نشستن چه سودش دهد داوری   در اشنان ماجامهٔ دیگری
بگفتندش اینقصّه از فعل بد   مینداز چون رخت گرما زخود
که بس گربهٔ بیدت اندر ازار   کنیم ارنگردد قبا آشکار
نه سوزن بد آخر قبائی چنین   که ناگه فرورفت اندر زمین
هم آغوش وهم خفت او بوده است   بروزو بشب جفت او بوده است
بگفتا نه تنها مرا محرمیست   میان بندو دستار باخرّمیست
باودستهٔ کارد وابسته هم   نتنها درین کشتنی نی منم
توازریسمانی که رفتی بجه   چراخود نگیری بجرمش کله
دوصد ترسم ازبیش ازین میدهی   که کندست گیوه زپای تهی

درچریك انداختن ولشکر آوردن از اطراف

چریك ملابس زهر کشوری   بخواند اوز بومی که بودو بری
محبرّ بجست ومخیّل بخواند   حریری وشرب مقفّل بخواند
جگن راطلب کرد از افگون   که رنگین وباجاه آمد برون
زراه عدن جامهای بموج   همی آمد ازهر طرف فوج فوج
دبیقی دق مصری و بندقی   علمهاش هررنك تافستقی
چه ازجنس اعلای اسکندری   چه رومی باف وچه ازقیصری
سراجی شهابی نظر بافته   دگرموش دندان وبشکافته

عجب جنسها آمدند از ختا ... بایشان شدن روبرو دان خطا

زدیبای ششتر زیزدی قماش ... که آوازه شان درعراقست فاش

زابریشم لاهجی شکلها ... برآمد بمانندهٔ اژدها

هرانچه اوتعلق بدان میگرفت ... از آنها که رگشان بجان میگرفت

زدیبای رومی و چینی حریر ... بخرگاه آراسته گشت سریر

زهند وستان سالوی ساغری ... رسیدند سمشی و دو چنبری

چونمود درتسملو آن زره ... گریبانی از اوحدی گفت زه

زره بست والا بنوعی دگر ... ازان پنهای کنادش سپر؟

بیك معجر ارکار روسی رسد ... زسرکوی سوزن جماقش زند

کتان فرم آمد ومغربی ... دگر کیسهٔ بعد ازو صاحبی

نشلوار هم گشته پنهان سلاح ... بداند کسی کوست اهل مزاح

زشهر ابرقوه دستار شاش ... که از فش زروی جدل گشته فاش

زتن جامه و کدروئی گزی ... زکستونی و برگچین وقزی

دوتاره ز (کربرکه) آمد برون ... دگر چونه و شیله ازحد فزون

سرافراز این جملگی گلفتن ... که درجامها هست چون سربتن

بریده ره از قندهار اینچنین ... که افتاد سالوی معجر بچین

چو خاتونئی بود ابریشمین ... چو چتری وفونك کلی و کزین

بیك شربتی گفت شیرینه باف ... که نتوان زحد برد دعوی ولاف

زجان خود ازدرد آورده ایم ... بموئینه کی جنگ ما کرده ایم

که ازبشت ایشان بتیغ وسنان ... سمور آیدش قندس کین ستان

بسرما که بیژن نکردست حرب ... نیارست هم گیو بنمود ضرب

باو کرده اند این و آن کارزار ... درین جنك مارا شود کارزار

نیاریم از پوستین کینه خواست ... سخن بوست کنده بگوئیم وراست

نخوانندتان درعروسی و سور ... ویا درمجال نشاط وسرور

از ایشان اگر بر شما بگذرد
بجائی که باشد سپاه امتعه
جوابش چنین گفت عقد سپیچ
عجب اینکه باانکه خاتون رسید
یکی جامهٔ فتح کار است صیت
چوشد رایت کرد یزدی پدید
رنجک خودو دامک سرسبک
کلهچه سر انداز و مو بند باز
دگر چادر زوده و چشم بند
چو ترغوو وچون قیفک و تافته
چودارائی آنکوز حسنش خجل
هم ازجیبها کرد کشته سران
بوالای مشکین و شده کمر
چه وصله نشینیم گفتند لیک
قضارا سجاده مگر باردا
مله ریشهٔ میلک و مرشدی
زسرهای سی پارها هم شمط
وزان رختهاکان بقبر افکنند
باینها موافق شده بهر کین
نه ازبهر یاران دعا میکنید
بکا فورئی گفت برد بمن
بمانم ازین هردو جانب دژم
بصوف آستر که زوالا بود

یکی پف کند بادتان میبرد
بسرتان بدزد همه مقنعه
شمارا پس چرخ باید بسیچ
زهرگوشه هریك سری میکشید
زهندوستان هم بیاورد بیت
یل زوده از اصفهان هم رسید
رسیدند هردو دل ازغم تنك
سر آغوش باپیچك سرفراز
بشوخی و فتنه گری چشم بند
از آنان که قلبند و ور بافته
شده روی پوشان چین وچکل
هم از یقها جمله گردنکشان
بگفتا چه بافید در این حشر
سیاهی لشکر بشائیم نیك
دگر خرقه و طیسان و عصا
چه صوفك چه خودرنگ آن مسودی
دگر جامهٔ قبر از آن نمط
بتابوتها نقش وزیور کنند
جبه بکترو خود وجوشن کجین
شمامان بهمت مدد میدهید
که شرمی ندارید. ازخویشتن
که شان هست پیوندووصلت بهم
گهی اوفراوز کمخا بود

بخرگه سقرلاط در فصل دی
چو قیقاج یابی بدامان وی

زروی حقیقت چو می بنگرند
سرو تن زکر باس یك دیگرند

بجوئید صلح ویکی پیرهن
بگو باش دروی ازین پس دوتن

توئی شاهد من که همچون نگار
درینحالت از دست رفتست کار

که از هر جهت لشکری آمدند
همانا نه دستمالك ما شدند

گفتار در بیان انکه اینمعارضه واین داوری

درچه فصل بود

بوقت بهاری بد این گفتگو
زنو بود آفاق در شست وشو

نسیمش زوالای باد صبا
شکوفه قلفی گلش جزم ولا

زخود پوستین میفکندند خلق
سلیمی ببر کرده برجای دلق

در اطلس بقیقاج وسوزن جلنگ
چو بلبل که بر بوك گل ساخت چنگ

زدارائی وشرب گوئی جهان
شد از زیب وزیور همه گلستان

پر از پنبه دانه تکرك بهار
زحلاج بانگ پنك رعد وار

کمان حلاجیش قوس قزح
زدی چنگ در جامه دان فرح

زمین جملگی پردهٔ زرنگار
مشاشل بدو سبز بد سبزه زار

درکوچ کردن کمخا واسبهارا طلب داشتن

کمیتی درآورد کمخا دلیر
زوالای باد صبائی بزیر

مطبق براسبی زخسقی نشست
که جزوی نبد سرخ خنگی بدست

یکی تافته از برای کتل
نهادند داغ اتو بر کفل

مجرّح بدش اختجی با دوال
که همراه گردد بوقت رحال

دگر بقچه برابرش صندلی
نشسته همی کرد تخت ملی

مدوّل یکی اطلس بانژاد
برآمد بگلگون والا چو باد

مقرر شدانکه بهر زوی بر
که باشد الاغ خودش زآستر

نبودش یکی خام شوره نورد
ببارش ببستند هم در نورد

یکی صوفك وخاصك دلپذیر
درآن خیل وامانده بی بارگیر

مگر جتّهٔ بود انجا حکم
بگفتا روند این دو بر پشت هم

بدادند خانشاهی آنکوست خاص
زخود رنگ یك بارگیریش خاص

برآن برنهادند از ان پس بخیل
که همجنس گیرد بهمجنس میل

ولی زردك قاری بینوا
بدش کاسری پاره وان در ملا

زبانگ قصاره بکرباس راست
چودرجنگ از اسبها شیهه خاست

برون برد بار و بنه جامه‌خواب
بزد چارشب خیمهٔ بی طناب

منادی زن چرخ قز بانگ زد
که ای رختها زانکه‌عینید وزد؟

زسلطان کمخا چنانست جار
کزین قیال آنکس که‌جوید فرار

ویا دارد امروز پوشیده رو
بیاویزمش بر سر چارسو

خواب دیدن جامه خواب وتعبیر آن

شبی دید ناگه لحافی بخسواب
که ازمیخ درجامهٔ شد خراب

برخرقهٔ شد که تعبیر کن
مرااین آیه‌را شرح وتفسیر کن

بگفتا باین حال ناگفته است
که‌چون عقد دستار آشفته‌است

عجب گر بهم برنیاید لباس
معارض شود باحریری پلاس

اگر میخ دیده باشد چه باك
بری باد از فتنه دامان باك

بسلطان کمخا تباهی رسد
گزندی بوالای شاهی رسد

سجیفی خشیشی بباید کنون | زبازو چو تعویذ کردن نگون
که تا ایمن از چشم عین البقر | بماند بهر حال دور از خطر

در لشکر آراستن صوف

وزان روی صوف از پی کارزار | شدش جمع پشمینهٔ بیشمار
بسان فراویز بردامنش | برآمد زهر سوی پیرامنش
چوطاقین که ازجامها اوست طاق | چو ستهٔ عشر نامدار عراق
زانکوره کردند یاور طلب | بیامد مدد نیز شان از حلب
زد میرزینی و هم زاغکی | دگر بید بازاری و شالکی
سقرلاط و بزمات و آن بنات | چوماشاك و تفتیك وعین ثبات
نمدهای باران چه جای چه بور | که مالش بسی آزمودند و زور
زجرجانیان انجمن تیره گشت | زتر بینیان عالمی خیره گشت
زره گشت ناگاه گردی بدید | بگفتند زیلو بلشکر رسید
زهرجنس وهرجای با جهرمی | تو گوئی گرفتند روی زمی
پشتی بیامد زهر سو کول | به پیکار سرما نموده جدل
بلشکر گهش پوستینها همه | بیامد چو پیش شبانان رمه
چو سنجاب وقاقم سمور وفنك | دله صدرو روباه و ابلق ادك
تعلّق بدین داشت هرچیز گرم | باو بود وابسته هر جنس نرم
چو بارانی وپیش بند وجقه | دگر چکمهٔ سرفراز از یقه
جبه چه قبا پوستین وسلیم | دگر یمچه باحنین وسلیم
باین جمله تشریف گفت ای گروه | شما میشوید از معارض ستوه
که درزیر هرجبه پنهان شوید | ببالای پوشی گریزان شوید

در جنگی زدن صوف باپوستینها



به پیوست باصوف موئینها | همی رفت جنگی به پشمینها
که باید قراول نمد ساختن | علم ازدم روبه افراختن
هزاران نمد کرد باید گزین | چو پیلان و خرطومشان آستین
قماشاتی از پوستین هم غریب | کز ایشان بود شکلهای عجیب
پلنگ ازنهالی نمودن عیان | زز یلوچه هم شیرهای ژیان
که زمینها خود چه تاب آورند | براین قماشان زبیم گزند
بجنب زنان سایه پرور یکی | که دارد بجا رختها بیشکی
لباسی از آنها زبان برگشاد | چو دردست درزی بزانو فتاد
بصوف اینچنین گفت کای شاه نو | مبارك ترا باد این گاد نو
فلك باد گوی گریبان تو | شب وروز معزی داماں تو
هزار آستین بادت و جبه صد | گراز در بود گوی جیبت رسد
بری بادی ازچشم مخفی خوان | که ازآش چربت کند ناگهان
مبادا که گردی زروغن خراب | که پوشند آندم بگل آفتاب
زما تا بسلطان کمخاست دور | فتد درمیان رختهارا فتور
دو آبست حبرو خشیشی بره | کز ایشان نداریم موئی بنه
زصندوق مفرش مگر بیشمار | بسازیم کشتی زبهر گذار
دگر جامهٔ گفت ازینسوی ما | بود موج بسیار و گرد ابها
زسنجاب هم هست آبی بپیش | که ازآب ایشان فزونست و بیش
جوابش بگفتند کای یاوه گو | چه غم جامه راباشد ازشست وشو
تواند زما انکه انجا رسید | گلیم خود ازآب بیرون کشید
بباید کنون رخت بربست زود | بآن جامها جمله جبه نمود

سوگند دادن صوف بسقرلاط وسنجاب

سقرلاط وسنجاب را خواندند | چوتسمه برایشان سخن راندند
که باید شمارا کنون عهد کرد | از اندازه بیرون قسم نیز خورد
نه این رو بگرداند از هیچ رو | نه او هم دهد پشت از هیچ سو
لبانرا بدندان درهای گوی | گزیدند که بی روئی ازما مجوی
بتشریف منبر ببرد یمن | باآن خرقه کآمد بویس قرن
بخرگاه والا وفرهنگ بخت | زاسباب بروی زهرگونه رخت
بتعظیم خیمه که از احترام | عمودش بخدمت نموده قیام
بقدر سراپرده وکندلان | چه ازشامیانه چه ازسایبان
برخت مغرّق خجل کرده ورد | زمهرو سپهرش زرو لاجورد
جواهر زهر نوع وزرّینها | لآلی زهر جنس سیمینها
بزین مرصّع که خورشید را | بودرشك بروی ززیب وبها
ببال پروگوشهای صدف | برین مستمع گشته از هرطرف
ببستان سجّاده پرنیاز | که مسواك دروی بود سرو ناز
که هرگز نگردیم ازرای تو | نه پیچیم از حکم والای تو
بخودگر بگیریم ازین حرب تن | میان توی بادا بتنمان کفن

آهنگ نمودن صوف به پیکار کمخا

بس انگه مقرّرشد ازداوری | برافراد این جامهٔ لشکری
که از جنس موئینه وآستر | بود زیرشان اسبها سربسر
ازین رختهائی که مارا بزیر | بدندی شوند این زمان بارگیر

نگیرند ازینجمله باخویشتن ‖ دو توئی و یکتائی و پیرهن
تکلتو چنین گفت باجل براه ‖ که آمد کنون نوبت پایگاه

بزیارت خرقه رفتن و حاجت خواستن صوف از رختها

بشد بهر حاجت برخرقه صوف ‖ بدش در عقب ارمك فیلسوف
نمد تکیه زیلو گرفته بدی ‖ همی همرهش هرکجا کوشدی
قرین گشته سجّادهٔ باصفا ‖ بد از پیش مسواك واز پس عصا
برگوشه گیر نمد شد نخست ‖ ز پیر حصیری مهمّات جست
بگفتا سزد بوریا نیز دید ‖ ز همّت نمدرا بخود درکشید
زار باب صفّه کسی کو خبر ‖ بپرسد ندانم جز اینها دگر
بدش نذر از بهر حاجت روا ‖ که روغن برد جامهٔ چرب را
چراغی هم از کیف گلگون بجیب ‖ نهد تارسد روشنائی زغیب

رزم صوف و کمخا

یکی دیدبان ازعلم بر منار ‖ سیاهی آن لشکر بیشمار
بدیدو بدین سر خبر بازداد ‖ که آن رختها آمد اینك چوباد
طلایه زرخت طلا دوز بود ‖ چومهر فلك عالم افروز بود
ندیدند القصه آسایشی ‖ رسیدند باهم در آرایشی
ارخته چوبر داشت رخت وبنه ‖ بدش ز آستین میسره میمنه
طلا دوز کرد آن سیاهی نگاه ‖ بگفت این زر سرخ وروی سیاه
چو دستار بافش فرو هل نمود ‖ زدرزو زگو جامه گو درز بود

نگر کیسهٔ مخ حمل لباس　　　بتحقیق روئین تن اورا شناس

میان بندهارا علم ساختند　　　بحرب ملابس برافراختند

ز سرهای دستارچه بد درفش　　　همه سرخ و زردو کبود و بنفش

همی بود دستار بر صندلی　　　ابا تاج بر قلبگاه ملی

که‌صف راچوآئین بیار استند　　　سلحها سراسر به پیر استند

ز بس گرد پنبه که‌ازجبّه‌خاست　　　یکی روی‌را آستر شد دوراست

فرو رفت و بر رفت درآن نبرد　　　بهرجبّه سوزن زهر خرقه گرد

چپرهابد از خرقهٔ پوستین　　　سپرهایشان ازالرجاق زبن

برآورد دستار گرزی گران　　　فرو کوفت برترك توبی روان

برآهیخت گرزی کدینه برخت　　　بزد برقدك تاکه شد لخت لخت

زحرب وزضرب آن‌ملا کم نشد　　　نمد زینشان خشك یکدم نشد

ز نیهای جولاهگان نیزه بود　　　کتکهای قصّار همچون عمود

خیاط آنچنان ناوکی درسپوخت　　　که‌ده روی‌ازجامه درهم‌بدوخت

چو دو لشکر برد درهم زدند　　　بروآستر را بیکدم زدند

کشیده‌بت‌و شال‌و خفری رده　　　ملای مله جمله برهم زده

رفتن پهلوان پنبهٔ درمعرض هلاك وعزاداشتن تن جامه وکرباس بروی

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد　　　زمیدان دامان برآورد گرد

بگفتا سلاحم به بینید تنك　　　که‌من چند مرده حلاجم بجنگ

من آنم که‌اطلس و والاچودست　　　بگردن درآرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز | میانشان بخسبم با آرام وناز
من آنم که در بیشهٔ جامه خواب | برم گرگ سرما نیاورد تاب
هم از دولتم جبّه را فربهیست | نهالیّ و بالش بفرّ و بهی است
مراچون در آجیده میلك نهند | بنخت من انگشت کاری کنند
زنی چون در آرایش افزار من | به بیند شود سست و بیخویشتن
کدو روی گرزی بزد بر سرش | که چون گرد شد برهمه پیکرش
چو کرباس اورا بد انحال دید | بپاره شدو نالهٔ برکشید
یکی ریسمان بود برگردنش | دریده بتن گشته پیراهنش
بپوشید تن جامه درتن سیه | بگفتا که ای پشت گرم سپه
کنون کار کرباس گشت ازتو خام | بود بی وجودت قبا نا تمام
چرا برتو پشمینه رادل نسوخت | که این ضرب کاری بجانت سپوخت
نمد زین میناد روی سفید | جل خرسك ازوی شود نا امید
مربّع بقبرش بماناد صوف | زقرساق و پاچه جداباد صوف
بگرماوه بگریست فوطه زغم | همی جبد گلگینه دردش بدم
رسانید عین البقر چشم شور | نهادندش انکه بپایش بگور

رزم کیخا بصوف

سه روز و سه شب درهم آویختند | بسی گرد از فتنه انگیختند
چهارم نخ خور چو شد بافته | بچرخ این قزآل شد تافته
به پیچیده شد سالوی ساغری | زتَه باز شد معجر چنبری
خزسیم دوزی شده زیر سنگ | قبای زر افشان برآمد زتنگ
همی گفت ازان رختها موی بند | معلّق بیکموی باشیم چند

یکی تسمه گفتش که ای نابکار / نهادی همی پای بر دم مار
قبارا در آنحرب بارس و باك / شد از تیغ مقراض دل چاك چاك
زچرخ قز آوازهٔ سوره خاست / زدقّین فغان بهر ماسوره خاست
چه از گرد بالش چه از متّکا / زدند ازدو سر طبل مرجنك را
کشیدند موئینها جمله تیغ / زکرباس خیمه هوا گشت میغ
ززیلوو خرگه درآن رزمگه / زمین هشت شد آسمان گشت ده
فواره سری بود بی ور بدن / زمی لکّه برجامه خون ریختن
بنوبت زدن بهر والا ولنج / زده میخ حمل ازدوجانب صرنج
سرسرخ سوزن چومی برفراشت / زانگشتوانه یکی خود داشت
گوجیب پهلو شده کینه جو / همی برد دستمال یك یك فرو
ببست کارد زاندم که خود بر کمر / زپهلوی او خود جهان معتبر
که درحرب بس کرده خونخوار بود / هرانچه اونه او کشته مردار بود
ببرّیدن رخت درزی فتاد / چکا چاك مقراض و گروا نهاد
در آن قلبگه قیفك اول گریخت / پس و پیش شلوار والا گسیخت
میان بندرا شد علم سرنگون / شدنداطلس وشرب و خارا زبون
نمیدید کمخا درآن حرب گاه / بجز قلعهٔ کوشك دیگر پناه
خودو همبرانش بدانجا شدند / جدا زاستر جمله رو هاشدند
ازان دگمها بسکه میتاختند / همه بجّهٔ خرد انداختند
چوسجّاده پروای مسواك داشت / جرزدان عصا هم بره واگذاشت
زتنبان نمودند از انجا سلیح / عبائی ازینجا بگفتا ملیح
سه روزوسه شب بود جنگ حصار / بسی جامها شد ازان زخم دار
چنین گفت زیلوی ابریشمین / بازمك که ای نامدار گزین
زکمخا تو داری زروئی جهت / من ازصوف دارم زوجهی صفت
باین هردو باشدکه صلحی دهی / کنم چون نمد تکیه ات همرهی
فرو پیچی این قصّهٔ جنك وکین / بگیریم یکبارگی برزمین

در صلح انداختن ارمك میان کمخا وصوف

چو ننمود رو هیچ فتح وفلاح
بشد ارمك انجا زبهر صلاح

دری چند از دگمه باخود ببرد
که نتوان شمردن چنین کارخورد

وزانجا خبر شد که ارمك رسید
بسی جامه کمخا بپایش کشید

گرفت اوهمی دامنش زانبساط
کشید آستین وی این ازنشاط

مقرّر نمودند با یکدیگر
که هریك بفصلی بود تاجور

شود آن یکی شاه رخت بهار
بود در خزان این یکی شهریار

ولیکن لباسات قلب ازمیان
زدندی گره هردم ازریسمان

که جائی نخواهد رسید این سخن
نخواهد شداین گفتگو هاکهن

در مذمّت قماشهای قلب گوید

قماشی که از تل بود روی آن
گرش روی دیگر کنی پرنیان

خشیشی وصوف ارسجیفش کنی
ویا دگمهٔ در بجیبش زنی

بزودی بدرّد همه روی وار
بماند ازو آستر یادگار

بزرگی بعریان طمع داشتن
بود شال‌را زوده بنداشتن

چوقاقم بکامو مدارید امید
که چرکن چوشدمی نگردد سفید

سربند شلوار افراشتن
وزو چشم بند سلق داشتن

سررشتهٔ خویش گم کردنست
بجیب اندرون مار پروردنست

درخاتمهٔ کتاب ووصف الحال گوید

درین فتنه کافشاند عقل آشتی ❁ بغارت بشد رخت من راستی

دوشاه چنین کرده بودش بسیج ‌‌ مرا خود نبد غیر پیکار هیچ

دلیل اینکه یکدست جامه درید ‌‌ که این رشته قاری بهم درکشید

غرض بوداز ین جامه ام دوختن ‌‌ زفانوس والا برافروختن

که بر قبر من صوف آمرزشی ‌‌ بگیری و زیلوی آسایشی

چو بستر شود خاك ورختم کفن ‌‌ لباس دعائی بپوشی بمن

کنون بشنوای اهل رای وتمیز

که همچون قماشی نفیس وعزیز

که درجنگنا مه بسی گفته اند ‌‌ لآلی معنی بسی سفته اند

از ین طرزهر گز که پرداخته است ‌‌ چنین طرح جنگی که انداخته است

زرزمی چنین هم که دارد نشان ‌‌ که شا ن قطرهٔ خون نبد درمیان

چو دیدم زحد کهنه شهنامه را ‌‌ مطرا زنو کردم این جامه را

صلیب همه کافران سوختم ‌‌ که طوسی بدین رشته دردوختم

چنین جامهٔ نوکه پرداختم ‌‌ زنه کرسیش صندلی ساختم

مصون باد ازطعن هرزن بمزد ‌‌ زقلبان بیمایهٔ وصله دزد

تن از جامهای نکو فربه است ‌‌ ببرجامهٔ خوب اززن به است

بدیماه و بهمن اگر بی زنی ‌‌ چو رستم بگرمی و روئین تنی

که در حرب سرمایکی پوستین ‌‌ زببر بیان کم نباشد یقین

چو تورخت نودر برآری نخست ‌‌ بشوتن که مانی بدین تن درست

بسی دیده ام مرده خلق ازخورش ‌‌ ولی یابد از جامه جان پرورش

زخوردن بپوشیدن آراستم ‌‌ بجامه فزودم زنان کاستم

نخستین زوصف طعام این بخوان ‌‌ که تشریف باشد مقدم بنان

زاشعارخان گستر اطعمه ‌‌ زدم پشم برهم بنظم اینهمه

بهر گوشه درشعر بشتافتم ‌‌ زموئی پلاسی چنین یافتم

زدستار سید سلیمان عرب ‌‌ بیاد آمدم با بزرگان ادب

بنزدیك هر شعر در انجمن | نظر کن که زردوزیست آن من
نه بافندگی میکنم اینگان | هنر نیست پوشیده بر مرد مان
کتانرا چه گوئی زبرتنك به | گرانیست میدان تورجحان منه
رخم گشته زربفت و والای آل | سرشك ومژه سوزنی درخیال
تنم گشته چون ریسمانی زغم | که تابسته ام این سخنها بهم

برخت نکو باشدت احترام
سلام علیك و علیك السّلام

فرهنك پاره لغات متشکل وتعبیرات دیوان البسه

(آرایش) پرداخت وزینت وترتیب لباس .
(آزده) (آزیده) انچه بابخیهای نکنده دوزند .
(آذین) پیرایه وعمدهٔ آن سرآویز وگوشوار وسلسله وحلقهٔ بینی وگلوبند وبازوبند ودست برنجن وخلخال وانگشتریست .
(آغابنبه) صورتی پنبهٔ که درعروسیها ازبرای مسخرگی سازند .
(آغرده) جامهٔ نازك وتنك . (آهار) آش جامه .
(ابره) رویهٔ لباس ظهاره . (ابریسکی) نوعی ازرخت وبرگ اسب .
(ابیاری) دیباتی بسیار نازك . بافته . بهترینش کافوری .
(ادیم) پوستی که خوشبو سازند وبهترین آن بلغاریست .
(ارخته) مطلق رخت وارخته‌دار جامهٔ داررا گویند .
(ارمك) پشمینه ایست ستبر .
(اطلس) معروفست وبانواع وفرنگی آنرا ساتهن گویند .
(افگون) نام جائیست که از انجاگن خوب آرند .

(اکسون) دیبای سیاهی که بزرگان برای تفاخر میپوشیدند مثل دیبقی .
(الباغ) پیرایهٔ که برپشت یقه جامه دوزند ونوعی جامه زمستانی .
(الجه) مخفف الاجهٔ ترکی جامهٔ راه راه رنگارنگ .
(الف نمد) نوعی ازدلق درویشان . (انگله) جای دگمه عروه .
(انگورهٔ) نوعی ازصوف منسوب بشهر انگوره (انقره)
(ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیزن) (بادزن) مروحه .
(بادصبا) نوعی ازوالای بسیار نازك وباریك .
(بارانی) لباس که برای حفظ بدن از باران پوشند .
(بارجامه) (جامه‌دان) صندوق رخت . (باشامه) معجر چارقد خمار .
(بافته) دیبائیست سنگینتر ازخاصه .
(بالاافکن) رواندار از قبیل شمد واحرامی .
(بالش) متکا و (چار بالش) مسند ودست بزرگانست .
(بخیه‌دوز) سوزنی وآژیده . (بربند) سینه بند کودکان .
(برتنك) نوار وبند گهواره وجامهٔ کم پهنا . (برخوابه) نهالی زیر افکن.
(برد) قماشی است یمنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
(برك) ازپشم شتر بافند . وکسوت درویشان . وجامهٔ دردار المرز .
(برکان) گلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد انست .
(برگسون) و (برگستوان) کژ آغندکه براسبان جنگی پوشند .
(برنس) کلاهی‌که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
(بزشم) پشم نرم . (کرك) تفتیك .
(بسته) رزمه وتنك لباس وقماشی مخصوص استر آباد وگرگان .
(بغلتاق) سالاری که بربالای رختها پوشند . (بغیازی) شاگردانه .
(بقچه) معروفست و (بقچه کش) دیوث را گویند .
(بکتر) حلقهای آهنین که ازان زره سازند .

(بندقی) پارچه نازك راه راه سفیدکه مصریان ازان پیراهن سازند .
(بوقلمون) دیبائی رومی‌که هردم برنگی نماید .(بهله) دستکش بازیاران .
(بیرمی) (برمی) که سلطانی گویند پارچه ابریشمی چون مثقالی .
(پای افزار) انواع پاپوش . (پاجامه) شلوار وتنبان . ازار .
(پای انداز) قماشی که‌برای ! ‌‌-رام بزیر پای بزرگان اندازند .
(پرچم) ابریشم وموی اسب یادم گاوی که‌برگردن علم بندند (قطاس)
(پرداخت) جلا وصیقل جامه . (پرز) خواب جامه .
(پرند) ابریشمینهٔ سیاه وبهترینش ختائی .
(پرنیان) ابریشمینهٔ منقّش . (پروز) (پرواز) فراویزکه سجاف باشد.
(پژه) رنك پژمرده . (پك) جامه سخت ودرشت .
(پود) رشتهٔ پهنای جامه که ضدّ تارست .
(پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی وپارچهٔ که‌دستاررا شاید .
(پیچك) سربند ومقنعهٔ زنان وکروههٔ ریسمان .
(پیش بند) فوطه ودست پاکی ودستار .
(پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامهٔ پیش گشوده .
(تار) رشته درازای جامه . (تافتهٔ) خارای موجدار .
(تتق) پردهٔ بزرگ . (تخفیفه) دستار کوچك .
(تن‌پوش) (ترکپوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافتهٔ سرخ .
(ترك) کلاه خود . (ترکانی) فرجیست مخصوص زنان ترك .
(ترلك) لباسی کوتاه وپیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
(ترمه) تکلتو. (تسلیخ) و (تشلیخ) جای نمازوسجّاده ومشلخ از پنجاست .
(تسمه) زغرهٔ پوستین ودوال نعلین (شراك) . تسملو سلسله دوز وزنجیرهٔ .
(تشریفی) خلعت که بزرگان بخشند . (تکمه) و (دگمه) گوی .
(تکّه) بند ازار وشلوار بند .

(تنبان) جامهٔ درونی و زیر جامهٔ کشتیگیران . (تنکه)
(تن زیب) جامهٔ پنبهٔ (ارخالق) ونوعی از قماش نازك .
(تنسخ) و (تنسوق) هرچیز کمیاب که هدیه را شاید .
(توبی) عرقچین پنبهٔ (عرقیه) وکلاه ترکدار . توبی جبه ؟
(توزی) لباس کتانی تابستانی .
(توله) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .
(تیرز) شاخ جامه برای فراخی . (تیر گرز) چاك آستین .
(جاجیم) پلاسینه ایست انفس از گلیم .
(جامه خانه) جای رخت. ارخته (جامه‌دان) صندوق (جامگی) راتبهٔ آن .
(جبه) بالاپوش فرجی . (جرزدان) لباسیست از پوست درشت .
(جل) پلاس . و (جلیل) مصغر آن کجا وه پوش .
(جندره) چوب کندهٔ دقاقان که کرباس بدان هموار کنند .
(جوز کره) دگمه وگوی که بشکل گردکان وپیچیده باشد .
(جوالق) شالکی وپشمینه معرب جوالی .
(جولاه) (جولاهه) بافنده . بافکار . نساج . حایك .
(چادر) مطلق سر پوش . چارشب . جار . چادرخیمه .
(چارقب) نیمتنهٔ که از کمخا سازند و اطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)
(چاروق) پاپوشی که زیر آن از پوست وروی آن از پسمانست (کالك)
(چپر) قماش موترب واوریو بافته وخرگاه چوبین ونیئن (آلاچق)
(چپکن) مخفف چپ افکن نیمتنهٔ که قیقاجی بهم پیوندد .
(چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) .بارانی وشلوار دراز .
(چکمه) موزه (جزمه) پاافزاری چرمین بلند ساق .
(چگن) (جگن) نکنده دوخته . بهترینش افکونی (جگن دوزی)
(چلنگ) (جلنگ) پرمرغ که برکلاه زنند .

(چمه) (چمتاك) (چمشاك) پای افزار چون گیوه .
(چوخا) پشمینهٔ بی‌آستین خاص راهبان .
(چوزه) غوزه پنبه ودوك چرخ ریسمان ریسی. (حبر) بردیمانی موجدار.
(حریر) انچه از ابریشم پخته بافند . (حلّه) جامه دو پارچهٔ .
(حقّه) درج و پیرایه دان . قوطی . (حنین) نیمتنهٔ پیشواز .
(خارا) معروفست و بهترینش عتابی که منسوبست بمحلّهٔ از بغداد .
(خاص) (خاصك) تافتهٔ خانشاهی . (خاصگی) جامه‌دار .
(خج) پیرامون خرگاه ؟
(خرسك) قالی (خفری) (خرّمی) فرجی .
(خز) جامه باتار و پود ابریشمین ونوعی از پوستین .
(خسقی) جامهٔ برنگ گل کافشه . (خشیشی) جامهٔ باآهار .
(خفتان) قبائی که ازدوسو جا کدار باشد وجامهٔ جنگ .
(خفری) قالی ستبر . خرسك . (خمار) مقنعه چارقد (لچك)
(خیش) کتان ستبر وجامه که ازپشم و پنبه بهم بلشد .
(دارائی) تافته ایست خفیف وگونا گون .
(دال) نقشهائی که برپارچه دوزند ودالدوز (قلابدوز) است .
(دام) (دامك) سرانداز زنان مشبّك وتور مانند .
(دبیقی) ابریشمینهٔ ایست نازك . (دثار) جامهٔ روی ضدّ شعار .
(درّاعه) جبّه وفرجی و (درع) پیراهن زنانه وزره است .
(درز) شکاف جامه و (درزی) خیّاط است .
(درك) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره. کندوری.
(دست پیچ) پارچهٔ باریکی که برگرد بیلك بندند . قولجاق .
(دسمال) مخفّف دستمال . مندیل . دست پاکی . یغلق
(دق) قماشیست فاخر بهترینش مصری .

(دگله) (تکله) بالا پوش کوتاه آستین (کلیجه)
(دلق) (دله) مرقّع ونوعی از پوستین . (دواج) زیرافکن .
(دوناره) قماش بادوتار بافته بهترینش (کربکهٔ) ازهند .
(دوتو) جامهٔ پنبه دار ودولا (دوتوئی) منسوب آن .
(دیبا) انواع حریر الوان وگرانمایه بهترینش چینی .
(رخت) لباس وساز اسب وبنه .
(رزمه) بسته (بقچه) (رفو) وصلهٔ جامهٔ پشمینه (رفوگر) عامل آن.
(رنگرز) انکه جامه رنگ کند (صبّاغ)
(زربفت) جامهٔ زرکشیده وطلا دوز و باتار زر بافته .
(زردك) جامه نمزرد . خودرنگ . نخور .
(زلفین) حلقه ودستهٔ صندوق . (زه) دور گریبان .
(زوده) پارچهٔ نازکی که ازان پیرهن سازند (مرمرشاهی)
(زیلو) گلیم ریسمانی واکثر شطرنجیست . (ساخت) برگ وساز اسب .
(ساره) (ساری) چادری که زنان هند بسر کنند .
(سالو) پارچهٔ سرخ سیاه آمیزکه جامهٔ زنانه ودستار را شاید .
(سپیچ) نوعی ازدستار وگلیم سیاه . (ستّه عشری) نوعی ازصوف .
(سجیف) (سجاف) فراویز . پروز . پرواز . طراز .
(سر) کفش (سرکر) کفشدوز . (سراپرده) خرگاه (سرادق)
(سرآغوش) (سرآکوش) گیسو پوش وسر پوشی دنباله دار .
(سرانداز) انچه برروی لحاف افکنند مانند شمد واحرامی .
(سرپوش) معروف . وپوشش در اوانی .
(سرموزه) خرکش که بربالای موزه پوشند . خف .
(سقرلات) (سقلاطون) ماهوت . چوخا .
(سلیم) (سلیمی) نوعی ازدلق وفرجی .

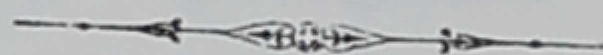
(سنبوسه) انچه ازلباس بشکل مثلّث باشد خصوصانوك آستین .
(سندس) دیبای نازك و (استبرق) ستبر .
(سندل) کفش (سندلی) کرسیّ که بدان کفش وجامه گذارند .
(سوزنی) جامهٔ که بابخیهٔ نکنده دوخته باشند .
(سوسی) پارچه ایست محرّمات وچارخانه وریزه خط .
(شادخواب) شاد گونه . شادیجه . جبّه ورختخواب .
(شاره) (شاری) فوطه هندیان وافغانیان (جار) (چیره)
(شاش) (شاشیه) کلاه زیر عمامه وعمامه و (موسلین) راگویند .
(شال) معروفست . (شالکی) پشمینه درشت جوال وار .
(شامه) (باشامه) مقنعه . چارقد .
(شامی) پیراهن راه راه وخیمه . (شب اندرروز) جامهٔ سیاه وسفید .
(شب پوش) شب کلاه . (شدّه) ریشه وطرّه وکلاهی عمامه وار .
(شرابه) منگوله . علاقه . طرّه . (سیجاق)
(شرب) کتانیست بسیار لطیف مصر یانرا وزر دوزش بمیان بندند .
(شربتی) پارچه ایست بسیار نازك (دلند) ازان یشماق سازند .
(شعار) جامهٔ زیرین . (شلال) شلوار وتنبان .
(شمد) احرامی . (شمط) نهالی منقّش وگلیم نزرك .
(شمله) دوش انداز واحرامی که برروی لحاف افکنند .
(شه کلاه) کلاهی خاص بزرگان را در ایّام مخصوص .
(شیب) جامه ایست دمشقی ودامن جامه .
(شیرداغ) جامهٔ کاتبی چون بله ونیمتنهٔ پیشواز وجامه جنگ
(شیرکی) کفل پوش اسب .
(صوف) معروف (صوفك) مصغّران که نیمصوف گویند .
(طاقین) قبای دوتائی . (طراز) اقمشهٔ فاخرو وفراویز .

(طرّه) ریشهٔ دستار وکنارهٔ کرباس .
(طوسی) نوعی ازشال وپتو وبرك وغلاف کمان .
(طیسان) کلاه زاهدان ودوش انداز عربان .
(عتابی) خارائی موجدار منسوب بمحلّهٔ از بغداد .
(عسلی) پارچه زرد نشان یهودان (غبار) (عصابه) سربند .
(علاقه) پیچ دستار وپیراهنی تابناف (علاقه بند) قزّاز .
(علم) نشان وتمغا وطغرا که بجامها گذارند .
(عنبرینه) عنبرچه . گردن بند وقلّادهٔ خوشبو .
(عین‌البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ بالسورا خهای فراخ .
(غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند وپیراهن زیرین . (کلاله)
(فتراك) حمایل وترکی بند . مصنّف مکلّف آن .
(فرش) مطلق گستردنی (فراش) بساط وجامه خواب .
(فراویز) سجیف . طراز . (فرجی) جبّه بزرگان وچادر زنان .
(فش) طرّه ودنباله دستار وغیره وآواز گشودن جامه . (کش)
(فوطه) پیش بند . گنك ولنگوته هندیان راست .
(قالب) (قالبك) آلتی که بدان جامه‌را هموار وته سازند .
(قاولوق) چنته وکیف . (قباچه) نوعی از کلاه از برای دفع سرما .
(قتلی) دولاب واری که‌جامه دران نگاه دارند .
(قدك) کرباس نازك وپرداخته که ازان قباسازند .
(قرطه) (کرته) (قرطق) پیراهن و آویزهٔ گوش .
قرقوبی) دیبائی منسوب بقرقوب عراق .
(قرمی) اسم منسوب وجامهٔ که برنگ گل کافشه باشد .
(قز) (غز) کج . کژ . ابریشم ناپخته (کژینه) (کزینه)
(قصّار) جامه‌شوی (قصاره) انچه برداخت وپاکی‌را شاید .

(قصب) ابریشمینه ایست سنگینتر از دارائی (قصبچه) نوعی از ان .
(قطاس) پرچم . (قطنی) جامهٔ پنبهٔ ونوعی ازان راه راه خصوصاً .
(قطیفه) گلیم واحرامی ونخمل .
(قفصه) شبکها وسوراخهای پارچه وآنرا معیّن ومشبّک گویند .
(قلفی) صفتی از صفات والاست ورنگیست خاص. (قلمی) قلمکار .
(قماش) امتعه وکالا که پوشیدن وگستردن راست .
(قماط) سینه بند کودکان . (قمیص) پیراهن .
(قواره) اندازه که از گریبان جامه جای سررا بر دارند .
(قیف) (کیف) چنتهٔ کوچك وجزودان وقماشیست .
(قیق) دگمه وگوی که از زروسیم وخصوصاً غیر مدوّر باشد .
(قیقاج) جامه مورّب بافته وپیشواز اوریو انداخته واوریو پیوسته .
(کاستر) (کاسر) انواع پست ماهوت چون شالکی .
(کت) تخت و (اریکه) آراسته آنرا گویند . سریر .
(کتك) کونگ کدنگ کدینه . کندهٔ دقاقان .
(کتو) غوزهٔ پنبه . (کجیم) (کجین) برکجین . برگستوان .
(کرنه) قرطه . (کرك) پشم نرم (بزشم)
(کسمانی) کژآغند . (کسمه) دستاری که بشکل پرچم زنان بندند .
(کسوت) پوشیدنی . (کش) پرداخت جامه .
(کلاله) (غلاله) پیراهن زیر وسینه بند .
(کلاه) معروف وبا نواعست شه کلاه ونوروزی . وآهنی آن خودست .
(کلّه) پردهٔ رقیق وپشّه بند وناموس حجله .
(کمساندوز) جرم مجلّا ونقشدوز .
(کمخا) جامهٔ نفیس منقّش ویکرنگ میشود (جانفس)
(کوردین) جامه پشمین وگلیم وپلاس ،

(کیسهٔ) نوعی از کتان وجامهٔ که گریبان آن رادرهم کشند .
(کیمخت) ساغری . (گازر) جامه‌شوی . قصّار .
(کرد) کرده . دلبند . تور . (گرزن) تاج . (گلابتو) زر رشته .
(گلفتن) گلبدن . جامهٔ ابریشمینه وزربفت بسیار نازك قندهاری .
(گلکینه) مخمل دوخوابه ونوعی از اسباب حمّام .
(گلوته) کلاه بندار که بند آن از زیر گلو بندند .
(گلیم) بساط معروفست وپنبهٔ آنرا زیلو گویند .
(گندلان) خیمهٔ کوچك . آفتاب گردان . (گوی) دگمه .
(گیوه) پای افزاری زیرش لتّهٔ و آجیده وروبه از ریسمان بافته .
(لباده) بارانی ونمد . (لچك) مقنعه ومعجر .
(لفّافه) پای تاوه . (لنکوته) لنك وفوطه هندیان . غیره .
(لیف) انچه ازعلف وموی اسب برای پاکی کرباس وکفش سازند .
(ماشا) (ماشو) پشمینه وشالکی درویشان .
(مثقالی) پارچه ایست نازك ونفیس وبسیار خفیف .
(محرّمات) جامهٔ راه راه . (مختّم) انچه درو نقش ختم باشد .
(مخیّل) انکه درونقش جانور باشد .
(مدفون) تنته وحاشیهای مشبّك بهترین آن علاءدینی .
(مرغوله) طرّه وریشهٔ دستار .
(مرقّع) خرقه وجامهٔ کهنه وپاره پاره (ژنده) خلقان .
(مشلشل) ریشه‌دار . (مصنّف) باتکلّف .
(مطرّف) انکه دوطرف آن بانشان وتمغا بود .
(معقلی) منقّش چه عقل بمعنی نوعی نقش باشد .
(مغرّق) انکه غرق زروسیم باشد . (مفتول) رشته بافته .
(مفتون) زه‌گریبان که مانند زه چرمین باشد . (مقلب) یقهٔ برگشته .

(مقرمه) دستمال و پیشگیر وچادر . (مله) جامهٔ خاکی رنک . (ملحی)
(موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آ کنده ازحشو .
(میخک) آجیده . سوزنی . (میزر) چادرشب .
(میلک) پارچه ایست ستبر .
(نخ) رشته وجامه ایست زربفت . زیلوی رومی .
(نرمدست) پارچه لطیفی که درشیراز نرمه گویند .
(نسیج) حریر زربفت . (نطاق) کمر .
(نطع) سفرهٔ چرمین بروجی ازانواع اوست . (نعلك) اتو .
(نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آژیده وسوزنی دوز .
(نوار) برنگ پارچه باریك . وکم پهنا .
(نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیمتنه) شامك .
(والا) حریر نازك بسیار لطیف بهترین آن گناری وچرخی ونازك پرمگسی .
(وبر) پشم نرم . کرك . (وساده) بالش . گرد بالش . ناز بالش . مخدّه .
(وشاح) سینه بند . حمایل . (هدب) ریشه . شرّابه ، شدّه . علاقه .
(یاره) دستبند . دست برنجن . (یغلق) دستمال .
(یغناغ) کلاه زردوزی . (یقه) گریبان . جیب . (یله) خفتان وقبا .
(یکتائی) جامهٔ بی آستر . یك لا . ضدّ دوتوئی وطاقین .



پارهٔ ازجامها برنگی یانام شخصی یانام ولایتی یافلزّی ومادّهٔ منسوبست وتفسیر آنها بدانستن منسوب الیه آنها موقوفست مانند .

اسکندری . انطاکی بسحاقی . بمی . جهرمی . حلبی . خانبالغی ختائی . خسروی . روسی . رومی باف . سلجقی . شاهی . طوسی . قبرسی . گلی . مرشدی . ناری . زرینه . سیمینه . ابریشمینه کرئینه . ومانند اینها وپاره بجهة مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا وکلاه وپیراهن وزیرجامه .

اسماء رنگهای مشهور

آبی . آتشی . آسمانگونی . آل . بادامی . بخور . بنفش . بهرمانی . بستهٔ پیازی . ترنجی. جگری . خود رنگ . رمّانی . زاغکی . زرد . زعفرانی زمردی . زنگاری . زیتونی . سبز . سراجی . سرخ . سرکهٔ . سوسنی . سیبکی شربتی. شفتالوئی. شنگرفی . شهابی. شیر وشکر . صندلی . طلائی . طوطکی. عدسی . عنّابی. فاختهٔ . فیروزهٔ : قرمز. قلفی . کافشهٔ. کافوری. کاهی . گلی . گلگون . گلناری . لاجوردی . لاکی. لعلی . لیموئی . ماشی. مشکی . معصفری . ملهٔ نرگسی . نیلی . نیلگون . یاقوتی . (ومانندایها)

انواع پوستین

ادک . آس . الطائی .. برناس . دله . خز . زردک . سمور . سنجاب . سیاه بره . صدر . شکم. قاقم . قرساق . قندس . کامو . کول . کیش . وشق .

لغات لاینحل ومشتبه دیوان البسه

الرجاق . برداس . بیت. تفصیله. تل . توبی جبهٔ. جونه . حمل لباس. روسی انصار. شمسی. شیله. شیرینباف. صابوری. صاحی. صندل باف. طوسی.عمل بنات. فتراک مصنّف. غداد مشک. قبچچی یاقیچچی . قتلی . قسن . قلمی دوخته . قیفک . کدرس . کدروئی . کریبان اوحدی . کلک . لاکمخا . لالائی . لاوسمه. لرزوک . مجرّح . مخفیّ . مقفّل . ناری . ندافی. نمدتکیه.

چون نسخه منحصر بفرد و آنهم بسیار سقیم بود و باهمه جدّ و جهد تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنندگان از غلطهای این نسخه چشم اغماض پوشند و باصلاح آنها اگر ممکن باشد کوشند که این نسخه حقیقة درصورت صحّت فرهنگی حقیقی از برای لغات البسه است وفائده آن برهمگنان پوشیده نیست

۱۳۰٤ هجری

